

محمود کیانوش

# اسم نبی خواہد

حدیث نفس

لندن - ۲۰۱۰



# اسم نمی خواهد

## ۱

بالای صفحه نوشته ام «اسم نمی خواهد». خوب، همین اسمش. شما وقتی که کسی یک میخ فرو کند توی پهلویتان، می نشینید فکر کنید که چه طوری آخ بگویید؟ نگاه می کنم، می بینم حواس همه مان پرت است، حتی آنی که رفته است در رشته «حواس جمعی» درجه دکتری گرفته است و برای من نسخه می نویسد و پولش را به حساب مالیات من می گذارد، حواسش جمع نیست.

به او می گویم: «من می دانم چرا حواسم پرت است. با خودم باشد، می توانم حواسم را جمع کنم. اما نمی گذارند. رفته اند، دانشنامه نشان داده اند و جواز قانونی گرفته اند که حق داشته باشند نگذارند من با خودم باشم. احضاریه می دهند به دست مأمور، می فرستندش در خانه ام، مجبورم می کنند که بروم تعظیم کنم، نسخه شان را بگیرم و دعایشان بکنم.»

الآن که توی اتاق نشسته ام و در غیبت آنها دارم با خودم حرف می زنم و اسم شما را می آورم، اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که در ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده دارم، برای یک مدت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که بتوانم اولین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم. این را همین طور شکمی

نمی‌گوییم. شاید هم شکمی می‌گوییم، اما نه به همان معنایی که همه از «شکمی» می‌گیرند. راستش یادم نیست که شما معمولاً به چه جور چیزی می‌گویید «شکمی».

بله، یادم آمد. شکمی شما همان چیزی است که به ش تخمی و هوایی هم می‌گویید، به ش الکی و کشکی هم می‌گویید. اگر منظورتان را درست فهمیده باشم، می‌خواهید بگویید «فکر نکرده» و «بی معنی». علامه لغت شناسی هم که منظور شما را درست فهمیده است، می‌گوید: «در تداول عامه، کاری ظاهری بی آنکه حقیقتی داشته باشد. باطل، دروغ، مترادف کشکی». پس بهتر است از این بابت به همان «الکی» یا مترادفش «کشکی» قناعت کنید و حرمت شکم و تخم و هوا را نشکنید.

هیچوقت «فکر» به شما مهلت داده است که درباره «شکم» خوب فکر کنید؟ یک اتومبیل را در نظر بگیرید، چه یک بوگاتی ویرون (Bugatti Veyron) یک میلیون و هفتصد هزار دلاری باشد، چه یک تاتا نانوی (Tata Nano) دست دوم شندره غازی؛ چه صاحبش یک تازه به دوران رسیده بی فرهنگ و بی تاریخ آمریکایی باشد، چه یک جوان لندوک خیالباف هندی؛ وقتی که صاحبش تویش نشسته است و در حرکت است، اتومبیل است. وقتی که بی حرکت یک گوشه افتاده است، چند خرواری فلز است و شیشه و لاستیک و پلاستیک. معنای اتومبیل همان «حرکت» است. حالا شما اگر شکم اتومبیل را از بنزین خالی نگهدارید، دیگر نمی‌توانید از آن انتظار «حرکت» داشته باشید.

آدمیزاد هم «کله» اش وقتی کار می‌کند که شکمش از غذا

خالی نباشد. در بحبوحه جوانی و در اوج سلامت باشید، و یکدفعه یک دست غیبی شما را بردارد، بگذارد وسط کویر لوت، حدّ اکثر سه روز آب به شکمتان نرسد، یا آب داشته باشید، اما حدّ اکثر چهار هفته غذا به شکمتان نرسد، قالب از جان تهی می کنید و دوباره می شوید همان یک سطل آب و یک مشت خاک. بر خلاف فرموده بزرگان «حکمت شرق»، و به قول آدمهای ساده دست به دهن، شکم خالی دین و ایمان ندارد. از طعام که خالی نگهش بدارید، نه فقط تویش نور معرفت نمی تابد، بلکه کله تان هم حال و حواسی برای حکمت نخواهد داشت.

این چند کلمه ای بود در اعاده حیثیت از «شکمی» که هیچ ربطی به «الکی» و مترادفش، «کشکی» ندارد. بگذارید چند کلمه هم در اعاده حیثیت از «تخمی» و «هوایی» بگویم و بر گردم به موضوع اصلی. خودتان بگویید! چیزی هست توی این دنیا که زنده باشد، رشد بکند، پیر بشود و بمیرد و «تخم» نداشته باشد؟ حیوان باشد اسپرم و تخمک دارد، گیاه هم باشد، تخمدان و گرده دارد، یا کار تولید مثلش را با «هاگ» می کند که یک جور «تخم» است. پس زندگی در اصل «تخمی» است. با تخم است که هر نسلی نسل بعدی خودش را تولید می کند. تخم را از یک نسل بگیر، نوعش منقرض می شود.

«هوا» هم که برای همه جاندارها، مخصوصاً جانورهای نفس کش که ما آدمها هم جزوشان هستیم، از آب و غذا هم به اصطلاح «حیاتی» تر است. بدون آب سه روز، بدون غذا چهار هفته، ولی بدون هوای گویند آدم حدّ اکثر بیشتر از سه دقیقه زنده نمی ماند. حالا

این «هوا» را با «هوس» هم که همراه بکنید، می شود «اکسیر حیات». با این حساب کی می خواهد ادعا کند که «هوایی» یعنی «الکی»، یعنی «کشکی»؟

حالا بر می گردم سر موضوع اصلی: بله، من شکمی و تخمی و هوایی می گویم اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الان دارم، برای یک مدّت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هابیل» را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد. روایت قدیم تر این داستان را حتماً توی سفر اول از «اسفار خمسۀ تورات» در کتاب «عهد عتیق» خوانده اید. می گوید:

«و آدم زن خود حوّا را بشناخت و او حامله شده، قائن (قابیل) را زایید و گفت مردی از یهوه حاصل نمودم \* و بار دیگر او هابیل را زایید، و هابیل گله بان بود و قائن کارکن زمین بود \* و بعد از مرور ایام واقع شد که قائن هدیه ای از محصول زمین برای خداوند آورد \* و هابیل نیز از نخست زادگان گله خویش و پیه آنها هدیه ای آورد و خداوند هابیل و هدیه او را منظور داشت \* اما قائن و هدیه او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدت افروخته شده، سر خود را به زیر افکند \* آنگاه خداوند به قائن گفت چرا خشمناک شدی و چرا سر خود را به زیر افکندی؟ \* اگر نیکویی می کردی، آیا مقبول نمی شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در در کمین است و اشتیاق

تو دارد، اما تو بر وی مسلط شوی \* و قائن با برادر خود هابیل سخن گفت؛ و واقع شد چون در صحرا بودند، قائن بر برادر خود هابیل برخاسته، او را کشت \* پس خداوند به قائن گفت برادرت هابیل کجاست؟ گفت نمی دانم. مگر من پاسبان برادر هستم! \* گفت چه کرده ای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد \* و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادر تو را از دستت فرو برد \* هر گاه کار زمین کنی، همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد و پریشان و آواره در جهان خواهی بود \* قائن به خداوند گفت عقوبتم از تحملم زیاده است \* اینک مرا امروز بر روی زمین مطرود ساختی و از روی تو پنهان خواهم بود و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت \* خداوند به وی گفت پس هر که قائن را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود، و خداوند به قائن نشانی داد که هر که او را یابد، وی را نکشد \* پس قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود (Nod)، به طرف شرقی مَدَن ساکن شد.»

روایت دوّم را هم حتماً در «قرآن»، در سوره «مائده»، علاوه بر عربی، به همه زبانهای دیگر خوانده اید، و من بدون اجازه صدها مترجم مؤمن و نامؤمن، خودم آن را فارسیش می کنم:

«و به درستی بر آنان بخوان داستان آن دو فرزند آدم را به آن هنگام که هر دو قربانی پیش نهادند، اما قربانی یکی از آن دو پذیرفته شد، و از آن دیگری پذیرفته نشد. این یک گفت: به یقین تو را خواهم کشت. و آن یک گفت: خداوند فقط از آن پرهیزگاران را

را می پذیرد \* اگر تو به کشتن من دست بیازی، من آن نیستم که به کشتن تو دست بیازم، زیرا که من به راستی از خداوند، پروردگار جهانیان می ترسم \* خواست من آن است که به گناه کشتن من و به گناهی که پیش از این کرده ای، دچار شوی و به زمره اهل آتش در آیی، و این است جزای ستمکاران \* آنگاه هوای نفس کشتن برادر را بر او آسان کرد، و برادر را بکشت، و به زمره زیانکاران در آمد \* پس خداوند کلاغی فرستاد به کندن زمین تا مگر به او نشان دهد که چگونه جسد برادر را در خاک کند. و او گفت: وای بر من! آیا کار این کلاغ هم از من بر نمی آید که برخیزم و جسد برادر را با خاک پوشانم؟ پس او به زمره ندامت خواران در آمد.»

این جور آیات را همه یک جور تفسیر نمی کنند، اما هر جور هم که تفسیر کنند، باز آدمهایی پیدا می شوند که برای اهل تفسیر سؤالهایی داشته باشند. شما درباره آن روایت اول که خیلی قدیم تر از روایت دوم است، سؤالی ندارید؟ یعنی نمی خواهید بگویید: «خوب، بر اساس این داستان آدم و حوا کمی بعد از تبعیدشان از بهشت بغل خوابی کردند، و اول صاحب یک پسر شدند و اسمش را گذاشتند قابیل. یک مدّت بعد باز حوا حامله شد و یک پسر دیگر زایید و اسمش را گذاشتند هابیل. این پسرها بزرگ شدند. قابیل شد بزرگ و هابیل شد چوپان. تا وقتی هم که قابیل زد، هابیل را کشت، بچه دیگری هم نداشتند. بنابر این خانواده حضرت آدم جمعاً چهار نفر بودند: یک پدر و مادر و دو تا فرزند. یعنی در سرتاسر زمین خدا آدم و آدمیزاد فقط همین چهار نفر بودند. پس چرا وقتی که خدا قابیل را



مؤاخذه کرد و به او گفت حالا دیگر ملعون هستی و زمین دیگر برایت برکت نخواهد داشت و در دنیا آواره خواهی بود، قابیل به وحشت افتاد و به خدا گفت حالا هر کی هر جا مرا ببیند، مرا خواهد کشت؟ «هر کی» یعنی چه؟ مگر غیر از خودش و پدر و مادرش آدمیزادهای دیگری هم بودند؟ و «هرجا» یعنی چه؟ مگر قابیل فکر می کرد و می دانست و یقین داشت که جاهای دیگری هم هست و در آن جاها آدمیزادهای دیگری هستند که آنها هم چوپان و برزگرند و همه شان هم او را که قابیل باشد، می شناسند و از این به بعد هم همه شان خواهند دانست که او قاتل فراری است و او را خواهند گرفت و خواهند کشت؟ و آنوقت خدا حکم می کند که هیچکس حق ندارد او را بکشد، و اگر بکشد، انتقامش یا مکافاتش هفت چندان خواهد بود. کدام «هیچکس»؟ اگر حواس قابیل پرت بود و نمی دانست، حواس خدا که سر جاش بود و می دانست که حالا فقط یک آدم هست و یک حوا و همین فرزند قاتل و ملعونشان، قابیل. پدر و مادر که بچه شان را قاتل هم که باشد، نمی گیرند بکشندش. عاقش می کنند. پس آیا نمی شود گفت آن کسی که اول بار این قصه را ساخته بوده است، توی ذهنش دو تا دوره را با هم قاطی کرده بوده است: دوره حضرت موسی را با دوره تازه از بهشت خدا به زمین شیطان تبعید شدن آدم و حوا و جمعیت چهار نفری آدمیزاد در سرتاسر کره زمین؟» این یک سؤال. حالا می آییم سر سؤال دوم. نه، بگذارید ببینم. اینجا یک اشکال پیش می آید. ممکن است یک آدم دقیق و موشکاف پیدا بشود و بگوید:

«نه خیر، حضرت آدم نهصد و سی سال عمر کرد و از حوّا صاحب سی و سه تا پسر و بیست و سه تا دختر شد، و یکی از این پسرها شیث بود که اسمش هم توی تورات آمده است!»

حتمّاً شما در می آید، در جوابش می گوید: «اولاً شیث را حوّا بعد از کشته شدن هابیل به دست قابیل حامله شد. ثانیاً قابیل در آن وقتی که هابیل را کشت، هنوز زن نداشت و اگر هم زن داشت هنوز باش بغل خوابی نکرده بود. پس با این حساب، قابیل که بچّه اوّل آدم است، باید مال اوّل جوانی آدم و زنش، حوّا، باشد. بنابر این آدم و حوّا همه این پنجاه و شش تا بچّه را در زمان کشته شدن هابیل، نداشتند. حالا، به فرض مُحال، می گوئیم جمعیت آدمیزادهای روی زمین در آن زمان، که همان جمعیت خانواده آدم و حوّا باشد، منهای هابیل، جمعاً می شد پنجاه و هفت نفر، و اینها همه در گوشه ای از ... کجا بگوئیم؟ در گوشه ای از جزیره سرانندیب... یا بین النهرین... یا در گوشه ای از هر جای کره زمین که شما فکر بکنید، باهم، یا نزدیک به هم، مثل جمعیت یک دهکده زندگی می کردند. باز غیر از همین پنجاه و هفت نفر در سرتاسر کره زمین آدمیزاد دیگری نبود که بخواهد قابیل را برای گرفتن انتقام خون هابیل بکشد. اگر قابیل می دانست که غیر از خانواده خودش در هیچ جای دیگری آدمها و حوّاها و آدمیزادهای دیگری وجود ندارند و فقط از پدر و مادر و برادرها و خواهرهای خودش می ترسید که به انتقام خون هابیل او را بکشند، هیچوقت نمی گفت: «پریشان و آواره در جهان خواهم بود، و واقع می شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت!» شاید می گفت:

«حالا من کجا بروم که پدر و برادرها و خواهرهایم مرا گیر نیاورند و به قصاص خون هابیل نکشندم!»

این یک سؤال. حالا می آییم سر سؤال دوم. نه! خیلی باید ببخشید. هنوز هم نمی توانیم برویم سر سؤال دوم، چون حتم دارم تا حالا سؤالهای دیگری به ذهنتان آمده است که مربوط می شود به همین حرفهایی که من تا حالا زده ام، و شاید هیچ ربطی به حرفهای بعدی من نداشته باشد. مثلاً حاضرم با تان شرط ببندم که وقتی که گفتم قاییل که بچه اول آدم است، باید مال اول جوانی آدم و زنش، حوا، باشد، این سؤال به ذهنتان آمد که «پروردگار عالم وقتی که داشت پیکر آدم را با خاک رُس درست می کرد تا بگذارد توی آفتاب خشک بشود و بعد نفسش را توی او بدمد و به ش جان بدهد، او را چند ساله درست کرده بود؟»

جواب این سؤالتان می تواند این باشد که در بجهوه جوانی، یعنی آن سنی که مرد بدون زن نتواند طاقت بیاورد، که می شود بین بیست سالگی و سی سالگی. بعد شما می پرسید: «می دانیم که خدا کمی بعد از خلقت آدم، با یکی از دنده های چپ آدم حوا را درست کرد. خوب، این حوایی که درست کرد، چند ساله بود؟ همسن آدم بود، چند سالی کوچکتر از آدم بود، یا چند سالی بزرگتر از آدم؟»

سؤال خوبی است، اما جوابش مشکل است. بستگی به این دارد که خدا بر طبق اصول اخلاقی و منطقی خودش، دلش می خواست که زن و مرد در موقع ازدواج تقریباً در چه سن و سالی باشند. مثلاً پدر بزرگ مادری من که خیلی هم آدم مؤمنی بود و یک زن عقدی

داشت و سه تا زن صیغه، زن عقدی دوّم را که موقع رفتن به حجله بیست و یک سال داشت، وقتی گرفت که خودش پنجاه و شش سالش بود، یعنی سی و پنج سال اختلاف سن! مسلماً از یک خدای مهربان و با انصاف نمی شود انتظار داشت که یک همچین اختلافی را درست بداند. اگر نخواهیم بگوییم که خدا آدم و حوا را همسن، یعنی هر دو را در سنی بین بیست تا سی سالگی خلق کرد، نهایتش می توانیم بگوییم که حوا پنج سالی از آدم کوچکتر بود. به اینش هم کار ندارم که چون زنها معمولاً پنج سال از مردها بیشتر عمر می کنند، پس بهتر بود که حوا پنج سال از آدم بزرگتر می بود تا هر دو با هم می مردند! آخر حساب این را هم بکنید که زن بعد از چهل و پنج، پنجاه سالگی تخمکهایش تمام می شود و دیگر بچه دار نمی شود، اما مرد تقریباً تا سن هفتاد سالگی و حتی بیشتر می تواند اسپرم تولید کند و از یک زن جوان صاحب بچه بشود.

این درست، اما این را هم بگوییم که در دروازه را می شود بست، اما در دهن مردم را نمی شود! استادی داشتیم که در هفتاد و چند سالگی با یک دختر سی و شش ساله ازدواج کرد و هفتاد و پنج سالش که بود، بچه اش را می گذاشت توی کالسکه و می بردش توی پارک می گرداند. گاهی که دانشجوهای او را می دیدند، به ش سلام و تعظیم می کردند، ولی بیست سی قدمی که از او دور می شدند، می زدند زیر خنده و می گفتند: «استاد چند تایی دانشجوی فداکار دارد که همه کاری برایش می کنند!» با وجود این حرفها من مطمئنم که بچه مال خودش بود.

و حالا باز شما می پرسید: «راستی، اینکه می گویند آدمهای بیگناه یگراست می روند به بهشت، خوب، وقتی که رفتند، آنجا همیشه به همان سنی که هستند، می مانند؟ مثلاً یک بچه شیرخوره که در زلزله طبس با همه افراد خانواده اش که همه شان هم مثل او بیگناه بودند، زیر آوار مرده باشد، توی بهشت همیشه یک بچه شیرخوره می ماند و تا ابد توی بغل مادرش، پستانهای مادرش را می مکد؟ و مادرش هم...»

اینجا من حرفتان را قطع می کنم، چون می دانم که بعدش چی می خواهید بگویید و برسید. مثلاً یقین دارم که بعدش می خواستید بگویید: «و مادرش هم، با پیراهن حریر، در سایه درختهایی که زیر آنها جوهای آب زلال روان است، روی تختهای نرم و راحت لم می دهد و هر نوع میوه ای که بخواهد، دست دراز می کند و از شاخه های بالا سرش می چیند؟ و هر وقت هم که میل به غذا داشته باشد، کباب انواع پرنده های دلخواهش آنجا جلوش حاضر می شود؟ همین طور تا ابد خواهد خورد و تا ابد بچه اش را که تا ابد شیرخوره خواهد ماند با پستانی که تا ابد از شیر نخواهد افتاد، شیر خواهد داد؟»

و حالا می پرسید: «اگر این طور باشد، یک همچین زندگی ابدی ای برای آن بچه شیرخوره، که از هیچ چیز خبر ندارد و تا ابد هم از هیچ چیز خبر نخواهد داشت، چه فایده ای دارد؟»

بله، درست است. آن قدر از این سؤاها به ذهن آدم می آید که نمی داند کدامش را به کی بگوید و انتظار چه جوابی داشته باشد. لابد حالا دلتان دارد برای آن مادر بیچاره می سوزد که گاهی وقتها از

یک همچین زندگی یکنواخت و بی خاصیتی آن قدر به تنگ می آید و عذاب می کشد که دلش می خواهد یکی دلش به رحم بیاید و او را یواشکی و قاچاقی ببرد توی جهنم و بیندازدش وسط آتشفشانها؟

نه خیر. مسلماً نمی تواند این طور باشد. اگر این طور باشد، پدر بزرگ آن بچه شیرخوره که موقع زلزله داشت از درد سرطان معده به خودش می پیچید و همینکه زلزله شروع شد و سقف اتاق آمد روی سرش و چند لحظه بعد احساس آرامش و آسایش تمام وجودش را گرفت و به خواب ابدی فرو رفت، حالا چه حال و روزی خواهد داشت؟ خوب، فرض کنیم که سرطانش خوب شده باشد! زندگی ابدی برای پیر مردی که یک دندان توی دهان ندارد... چی؟ می گوید همان طور که سرطانش خوب شد، همه دندانهاش هم دوباره در می آید؟ نه خیر! این دیگر سؤال نیست. مثل اینکه می خواهید مرا دست بیندازید، یا می خواهید بگویید:

«حالا فرض کنید که سرطانش خوب شد، دندانهاش هم دوباره در آمد، سنش هم برگشت به بحبوحه جوانیش، یعنی از هفتاد و سه سالگی برگشت به سی سالگی. حالا همان مادر آن بچه شیرخوره، یعنی دختر همین پیر مرد، که آرزو می کند یکی قاچاقی ببردش به جهنم و بیندازدش توی دهان مار غاشیه تا از این زندگی ابدی خلاص شود، می بیند پدرش که هفتاد و سه سال داشت و یک دندان توی دهنش نبود و از درد سرطان معده به خودش می پیچید، شده است یک جوان سی ساله، پنج سال از خودش جوان تر. تمام خانواده هم بعد از زلزله با هم وارد بهشت شده اند و مثل موقعی که روی زمین

بودند، با هم در یک خانه ساکن هستند!

نه دیگر، بس است! واقعاً حوصله ام سر رفت و حوصله شما را هم سر بردم. اینها همه اش دنباله همان سؤال اول بود. می بینید که همین یک سؤال تا دهن باز می کنیم که یک کلمه درباره اش حرف بزنیم، برایمان صد تا سؤال بزرگتر از خودش می زاید، و ما هم که نمی توانیم تا روز قیامت خودمان را منتر زاد و رود همین یک سؤال بکنیم. پس حالا واقعاً و قطعاً و بی برو برگرد می آییم سر سؤال دوم.

چی؟ می خواهید به اینهایی که گفتیم، یک نکته اضافه کنید؟ واقعاً که چه حوصله ای دارید! نکنند در حاشیه این حرفها معلوماتی دارید که می ترسید هدر برود و می خواهید حتماً همین حالا رو کنید؟ می گوئید نکته تان مربوط به اسمهای آدم و حوا و اعضای خانواده ش است؟ خوب، این را که همه می دانند. منظورتان وجه تسمیه آنهاست. البته اگر کسی بخواهد درباره اسم شخصیتهای اسطوره ای و افسانه ای، یا نیم افسانه ای نیم تاریخی تحقیق بکند، موضوع وجه تسمیه هم پیش می آید، ولی شما می خواهید بگوئید:

«ما آدمها معمولاً نه اسم کوچک خودمان را خودمان روی خودمان می گذاریم، نه اسم خانوادگیمان را. اسم کوچکمان هم اگر به ندرت وجه تسمیه داشته باشد، وجه تسمیه اش برای پدر یا مادرمان معنی دارد که آن اسم را روی ما می گذارند. مثلاً اگر بچه ای سخت به دنیا بیاید و به دنیا هم که آمد، سیاه شده باشد و خیال کنند مرده است و به درگاه خدا دست به دعا بردارند و آنوقت بچه به گریه بیفتد و زنده شود و بفهمند که دعاهایشان اثر کرد و «خدا» بچه را «نجات»

داد، اگر پسر باشد، اسمش را بگذارند «خدا بخش» یا «نجات الله» یا «الله کرم» و اگر دختر بود، اسمش را بگذارند «عطیه» یا چه می دانم چی! اما این اسمهای توراتی تقریباً همه شان معنی دارند، طوری که انگار در هر داستانی صاحب هر اسمی برای معنی اسمش به وجود آمده است، یا اسمش به موقعیتی در جایی از زندگیش مربوط می شود.»

بله، عیناً همین است که شما می خواهید بگویید. در همین روزگار خودمان بعضی از نویسندگان برای آدمهایی که در داستانهایشان خلق می کنند و کارها و حرفها و واقعه هایی را به آنها نسبت می دهند، اسمهای با مسمی انتخاب می کنند. این را می شود به ش گفت «تقدیر اسمی»، یعنی نویسنده یک زندگی تقدیری برای آدمهای داستانش خلق می کند که هیچ چیزشان با مشیت او جزئی ترین تفاوتی ندارد. او خالق آنهاست و همه چیز زندگیشان را مو به مو معین و مقدر می کند و روی هر کدام از آدمهای داستانش هم اسمی می گذارد که با زندگی مقدرش تناسب داشته باشد. من به این می گویم اسم تقدیری.

لابد شما همین نکته به ذهنتان آمده بود که می خواستید بگویید: «مثلاً آدم به زبان عبری یعنی کسی که از خاک ساخته شده است» یا حوا یعنی موجود زنده، یا موسی یعنی از آب گرفته شده، یا ابراهیم یعنی پدر اعظم، یا ساره یعنی ملکه، یا اسحاق یعنی او می خندد، یا اسماعیل یعنی خدا سمیع است، یا اسرائیل به روایتی یعنی کسی که با خدا کشتی می گیرد و به روایتی دیگر یعنی سرباز خدا، و هکذا الی غیرالنهایه.



خوب، با این حساب اگر حضرت آدم، با توافق خواهی نخواهی حوّا، اسم پسر اوّلش را گذاشته باشد **قاییل** یا **قائن**، از کجا می دانست که این بچه که الآن از شکم مادرش در آمده است، در بزرگی زارع خواهد شد و «ابزار ساز»، چون قائن به عبری به روایتی یعنی «مخلوق» و به روایتی دیگر یعنی «فلزکار»؟ حالا چرا هم زارع و هم ابزار ساز؟ لابد برای اینکه زارعهای عهد عتیق بیل و کلنگ و داس و چکش و ابزارهای دیگرشان را، و ایضاً لابد دیگ و سه پایه و کاسه و سینی و وسایل دیگرشان را، خودشان می ساختند! و با همین حساب اگر آدم اسم پسر دوّمش را گذاشته باشد هابیل، از کجا می دانست که این موجود زندگیش «باطل» خواهد شد، چون هابیل به زبان عبری یعنی بخار، نفس، باد هوا، هیچ و پوچ، باطل!

خوب دیگر! بگذارید غال سؤال اوّل را بکنیم و حالا واقعاً و قطعاً و بی برو بر گرد برویم سر سؤال دوّم. راستی اصل سؤال اوّل چی بود؟ بله، قضیه از کشتن «هابیل» شروع شد. داشتم می گفتم: «اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدّت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم هابیل را بکشم؟»

این بود سؤال اوّل: «چی باعث شد که من برادرم هابیل را بکشم؟» پس از این قرار هنوز من سر همان سؤال اوّل مانده ام و هی بیخودی می گویم بگذارید بروم سر سؤال دوّم. پس برویم سر همان سؤال اوّل.

یارو در ارتباط خودش با من، بعد از ده دوازده سال آشنایی، دیروز از من می پرسد: «تو درباره اعدام چه عقیده ای داری؟» انگار فکر می کرد ممکن است من با حکم اعدام موافق باشم. یعنی اصلاً یادش رفته بود که از کی دارد این سؤال را می کند! یعنی در تمام این ده دوازده سال هر چی از من دیده بود، نقش بر آب شده بود، و هر چی از من شنیده بود، باد هوا. در جوابش گفتم:

«از من جواب موافقم یا مخالفم می خواهی، یا اگر گفتم مخالفم، می خواهی بدانی چرا مخالفم؟»  
گفت: «نه خیر. واقعاً می خواهم بدانم اگر مخالفی، به چه دلیل مخالفی.»

گفتم: «خودت باید می دانستی که مخالفم، و من هم انتظار داشتم که خودت به هزار و یک دلیل با اعدام مخالف باشی.»  
گفت: «بله، من هم مثل تو با اعدام مخالفم، ولی یک موردهایی هست که جز اعدام چاره دیگری وجود ندارد!»

می بینید؟ این را من به ش می گویم **جهل مرکب**. می گوید: «جهل که ساده و مرکب ندارد. در جات دارد. پس اگر می خواهی بگویی بالا ترین درجه جهل، خوب، بگو جهل مطلق!»  
نه خیر. جهل مطلق وجود ندارد. بله، اگر سنگ را در نظر بگیریم، می توانیم بگوییم سنگ جهل مطلق دارد، اما جهل آدمیزاد **کمی** نیست، کیفی است. به همین دلیل جهلش یا «ساده» است، یا

«مرگب». یک پیر مرد روستایی ساده بیسواد امروز خیلی تجربه ها دارد و خیلی چیزها می داند، اما در مقایسه با «علاّمه» های داخلی و خارجی زمان خودش «جاهل» حساب می شود. جهل این جور آدمی «جهل ساده» است. اهل «چون» و «چرا» نیست. اصلاً درباره هیچ چیز سؤال کننده ای ندارد. هر چی می شود، مشیت خداست، و آدم مؤمن هم که رضاست به رضای خدا. همه مخلوقات عالم همین طورند. خیلی تجربه ها دارند و خیلی چیزها هم می دانند، ولی از اول خلقتشان یا از زمان ظهور تکاملیشان تا حالا همانی که بودند و بوده اند، هستند و تا انقراض نوعشان یا انقراض حیات در کره زمین هم همین خواهند بود. به یک زنبور عسل نگاه می کنیم. یک زنبور عسل با یک روستایی ساده ای که دنیا را با همان چشمی می بیند که اجدادش در هفت هشت هزار سال پیش می دیدند، چه فرقی دارد؟ هیچ فرقی! هر دو برایشان مسلّم است که همه چیزهایی را که باید بدانند تا زنبور عسل باشند، می دانند.

نخندید! جمله ام درست است. حواسم پرت نیست. سهو نکردم. عمداً روستایی و زنبور عسل، هر دو را گفتم زنبور عسل. سادگی یک روستایی با سادگی یک زنبور عسل، به اصطلاح در «جوهر» یکی است. در «عرض» با هم فرق می کند که عرض هم اهمیتی ندارد. پس می توانیم بگوییم که همه مخلوقات «ساده» عالم زنبور عسلند، یا همه روستایی بیسواد و بی مشیت رضاییم به رضای خدایی اند.

اینها همه علمشان ساده است، جهلشان هم ساده است. یک روستایی ساده چه برای کاشتن گندم زمین را با یک تگه سنگ نوک

تیز بکند، چه با خیش و گاو آهن، چه با ماشین شخم زنی، اگر بچه اش از بی طبیبی و بی دوائی یا بد طبیبی و بد دوائی مُرده باشد و فکرش جز به مشیت خدا و تقدیر بچه اش قد ندهد و مرگ بچه اش سؤال کننده ای برایش پیش نیاورد، همه علمش در زندگیش «علم ساده» است و همه جهلش «جهل ساده».

حالا اگر یارو در رشته علوم طبیعی از دانشگاه «داروین» درجه دکتری گرفته باشد، و در دانشگاه «یوحنا قديس» در رشته «فلسفه تطبیقی ادیان» تدریس بکند، و معتقد باشد که از زمان خلقت عالم شش هزار و چهارده سال می گذرد، چون «علم» را با «جهل» ترکیب کرده است، جهل او می شود «جهل مرگب». حسابش هم خیلی ساده است. یک استدلال ساده ریاضی دارد. علم مثبت است و مثل عدد مثبت می ماند. جهل منفی است و مثل عدد منفی می ماند. علم در علم برای آدم عالم باز همان علم است. جهل در جهل برای آدم جاهل می شود علم، که به ش «علم لدنی» هم می گویند. اما علم در جهل برای آدمی که می خواهد علم را با جهل قاطی کند، می شود «جهل مرگب». آن آدمی که «جهل در جهل» اش می شود «علم» برای خودش «عالم» است، و من به جهل او می گویم «جهل ساده». آن آدمی که «علم در علم» اش می شود «علم»، هم برای خودش عالم است و هم برای دیگران. اما آدمی که «جهل در علم» می کند، هم برای خودش «جاهل» است و هم برای دیگران، و من به این جهل می گویم «جهل مرگب».

خوب، به نظر شما آدمی که به هزار و یک دلیل علمی با «اعدام»

مخالف باشد و آنوقت بگوید یک موردهایی هست که جز اعدام چاره دیگری وجود ندارد، گرفتار «جهل مرگب» نیست؟ در جوابش گفتم: «عزیز من، من و تو به یک آدم که می زند یک دیگر را می کشد، می گوئیم «قاتل». قتل یک عمل زشت پلید شیطانی است. قتل یعنی کشتن یک انسان به دست یک انسان دیگر که به هیچ دلیلی انسانی نیست، اجتماعی نیست، عقلی نیست، منطقی نیست، اخلاقی نیست، فلسفی نیست، خدایی هم نیست!»

تازه یارو، به جای اینکه خوب بفهمد که من دارم چی می گویم و بعدش چی خواهم گفت، حواسش آن قدر جمع فکر خودش است که می گوید: «خوب، منظور من همین است. در این صورت چه طور می شود گذاشت یکی بیاید، در کمال شقاوت و بیرحمی، کارد را فرو کند توی قلب یک نفر دیگر و خیالش هم راحت باشد که اعدامش نمی کنند و زندانش هم که بیندازند، غذایش را می دهند، مواظب سلامتش هستند، و بعد از ده سال، بیست سال، نه، سی سال ممکن است آزادش هم بکنند!»

به ش می گویم: «فرض کن یک جوان بیست و پنج شش ساله معتاد، در یک جامعه غرق در ظلم و دروغ و ریا و فساد و استبداد و خفقان، به جرم قتل زنش بیفتد توی زندان. در محکمه جزو اعترافهایش بگوید: بیکار بودم، قرض دار بودم، پول نداشتم هرورین بخرم، دزدی هم نمی توانستم بکنم. به زخم گفتم: آن النگوهای طلا را بده من بفروشم. گفت: نمی دهم. التماس کردم. نداد! قربان و صدقه اش رفتم. نداد! آن موقع احتیاجم به گرد آن قدر شدید شده

بود که دیگر هیچ چیز حالیم نبود. دنبالش دویدم، گرفتمش، کوبیدمش به کف اتاق و آن قدر با مشت و لگد زدمش که بیهوش شد. الگوها رو از دستهای درآوردم و رفتم پی کارم. وقتی خودم را ساختم و برگشتم خانه، دیدم زنم آن وسط افتاده و مرده است.»

یارو، مثل اینکه نتیجه بحث به نفعش شده باشد و عطر پیروزی توی دماغش پیچیده باشد، گفت: «خوب، این می شود قتل غیر عمد و از موردهایی است که به عقیده من قاتل را نباید اعدام کرد. اما قاتلهایی هم هستند که من معتقدم نه تنها اعدام حقشان است، بلکه برای حفظ سلامت جامعه و عبرت مردم باید اعدام بشوند. نمونه بارزش آن جوان بیکار و بیعاری سی ساله خوش قیافه و خوش هیكلی است که یک بیوه ثروتمند چهل و پنج شش ساله را شیفته خودش می کند، شوهرش می شود، شش هفت ماهی باش در عیش و عشرت می گذراند، خیلی از دوستها و خویشهای خودش و زنش را به تعجب یا حسادت می اندازد، و آنوقت هر دو، به پیشنهاد شوهر و موافقت زن، برای گردش می روند «نیال». هوس می کنند یک ساعتی بروند کوهنوردی. با اینکه بلد محلی هم همراهشان است و شوهر تمام مدت دست زنش را گرفته است، زن بیچاره پایش می لغزد و سقوط می کند و می میرد. چند ماه بعد یکی از دوستهای شوهر عزادار که جیک و پیکشان با هم یکی بوده است، حالا که نقشه شوهر سنگدل با موفقیت اجراء شده است، یکدفعه وجدانش بیدار می شود و دوست قاتل را لو می دهد. همچنین آدمی را من می گویم باید اعدام کنند.»

آخ که خیلیها خیال می کنند آدم همینکه در حدود دویت

هزار سال پیش خودش را از باغ عدن در شرق آفریقا به سرانندیب تبعید کرد، پیش از آنکه با حوا بغل خوابی را شروع کند و به مرور ایام و سنوات و قرون قابیل و هابیل و شیث و پنجاه و سه تا پسر و دختر دیگر پس بیندازد، نشست و برای ایجاد و، پیشرفت و، سلامت و، حفظ نظام جامعه «آدمیزادی» پنجاه و هشت نفری خودش و زاد و رود آنها کتابی نوشت در صد سوره، هر سوره درباره یکی از موضوعهای مهم در زندگی فردی و اجتماعی بشری تا روز قیامت، از جمله سوره «منطق»، سوره «جمهوریت»، سوره «روح القوانین»، سوره «قراردادهای اجتماعی»، سوره «درباره آزادی»، سوره «ثروت ملل»، سوره «سرمایه»، سوره «فلسفه تاریخ»، سوره «حقوق انسان» و نود و یک سوره دیگر، به همه زبانهایی که در اقامت کوتاه خود در «جنات عدن» یاد گرفته بود، از جمله آرامی، سریانی، سومری، قبطی، عبری، عربی، و سواحلی، که بعضیها آن را به صورت «سواهیلی» می نویسند. به روایتی زبان زرگری هم می دانست، اما آن را در باغ عدن یاد نگرفته بود. به احتمال زیاد بعضی از نوه هایش این زبان را که از خودشان درآورده بودند، به او یاد دادند.

همه محققان عالم هم که به هزار و یک دلیل با این نظر من مخالف باشند، باز هم من خواهم گفت که تحقیق، علاوه بر مشاهده و ملاحظه و مطالعه، «تخیل» لازم دارد، و همین جا اعلام می کنم که همان طور که «نان، بی خمیر مایه فطیر است»، «تحقیق بی تخیل» هم «جامعیت» ندارد. خیلی تحقیقها هست که پایه اش تخیل است. شما الآن اگر در مورد انگیزه قابیل در قتل هابیل روایت «سفر آفرینش» در

کتاب «عهد عتیق» قانع‌تان نکند و بخواهید خودتان در این باره تحقیق کنید، تنها چیزی که می‌تواند خضو را هتان بشود، «تخیل» است، و اگر نخواهید از تخیل الهام بگیرید، بهتر است قدم در این راه نگذارید، چون اگر «اسحاق نیوتن» از تخیلش الهام نگرفته بود، یک سیب که هیچ، هزار تا سیب رسیده هم از شاخه کنده می‌شد و می‌خورد توی سرش، «نیروی جاذبه» را کشف نکرده بود، و «چارلز داروین» اگر تخیل قوی و بیدار نمی‌داشت، به جزایر «گالاپاگوس» که هیچ، اگر به همه جزیره‌های سرتاسر عالم هم سفر کرده بود، فکر «بنیاد انواع» و «انتخاب اصلح» و «تکامل» به ذهنش نمی‌آمد.

حالا حوصله اش را دارید که برگردیم سر همان سؤال اول؟ بله، سؤال اول این بود که «واقعاً چی باعث شد که قابیل برادرش هابیل را بکشد؟ در نظر مجسم کنید که هابیل گوسفند چران، دم غروب آفتاب، سر تپه آبادیشان یک بره برای خدا قربانی کند و بگذارد روی یک قطعه سنگ، و قابیل برزگر هم، رو به روی او، یک سفره پهن کند و توی آن مقداری گندم، مقداری آرد، و مقداری میوه‌های فصل بگذارد، و هر دوشان در فاصله چند قدمی هدیه هاشان بنشینند و انتظار بکشند تا ببینند خدا از هدیه‌ها راضی هست یا نه، و اگر راضی است، رضایتش را چه طوری نشان می‌دهد.

و حالا در نظر مجسم کنید که خدا، نمی‌داند چه جوری، این دو تا هدیه را خوب نگاه کند، خوب سبک و سنگین کند، و مال هابیل را با لبخند قبول کند و بزند زیر بغل، و مال قابیل را با اخم رد کند و برود پی کارش. آنوقت همین قضیه حسادت قابیل به هابیل را



صد چندان کند و عزمش را برای کشتن برادر جزم کند، درست همان طور که چند وقت بعد، برادرهای حسود «یوسف» برای قتل او همدست شدند و او را بردند، انداختند توی چاه.

نه، مثل اینکه خواسته اند قضیه را ماستمالی اخلاقی بکنند. اَقْلًا در تفسیرهایی که بعدها بعضی از نواده های قایل، با تحقیقات تخیلی درباره داستانهای «کتاب عهد عتیق» نوشتند و به آنها می گویند «مِدراشیم» و ما می توانیم به آنها بگوییم «التفاسیر»، قضیه «حسادت» یک جور دیگر سر هم می شود که به عقل و منطق یک خرده نزدیک تر است، از این قرار که قایل و هابیل هر دو خواهرهای دوقلو داشتند، یعنی حوا، لابد به مشیت و امر خدا، هر کدام از این دو تا پسر را همراه یک دختر زاییده بود، که باز یعنی در هر نوبت یک خواهر و برادر زاییده بود که زن و شوهر همدیگر هم باشند. اما دست بر قضا خواهر دوقلوی هابیل که اسمش به روایتی «جمیله» بود و به روایتی «بلوزا» و باید زنش هم می شد، بر عکس خواهر قایل که اسمش «اقلیمه» بود، زنی بود بسیار خوشگل که هوش از سر آدم می برد. قایل که یک دل نه، صد دل عاشق خواهر هابیل، شده بود و هوش از سرش رفته بود، به این قرار و مدار رضایت نداد. حضرت آدم، پدر خاندان، نبی اول، پیشنهاد کرد که دو برادر در این باره، با پیشکش قربانی، از خدا مسئلت بکنند. آنوقت خدا با رد کردن هدیه قایل، مخالفت خودش با این ازدواج، یعنی ازدواج قایل با جمیله، خواهر هابیل را، اعلام کرد، و آنوقت بود که قایل عزمش را جزم کرد که هابیل را بکشد و صاحب جمیله بشود و به آرزو و هوس خودش برسد.

خوب، این شد یک حرفی! اما با اینکه به عقل و منطق نزدیک تر است، این سؤال پیش می آید که: «به عقل و منطق کی نزدیک تر است؟ عقل و منطق من و شمای امروزی؟ یا عقل و منطق حضرت آدم، انسان الاول، و اولین نسل بعد از او؟» این را همه می دانند که حضرت موسی از آدمهای حدود سه هزار و پانصد سال پیش است. حالا فرض کنیم که قصه «هابیل و قابیل» در زمان او نوشته شده باشد. با وجود این آدم و حوایی که من و شما می شناسیم در حدود دویست هزار سال پیش خودشان را از باغ عدن به سرانندیب تبعید کردند. این برای همه روشن و فهمیدنی است که عقل و منطق آدمی که دویست هزار سال پیش تازه روی زمین پیداش شده بود، با عقل و منطق موسی و قوم و قبیله اش که سه هزار و پانصد سال پیش، در عصر طلائی فرعونهای مصر زندگی می کردند، خیلی فرق می کرد.

در عصر حضرت آدم شعور و تجربه پسرش قابیل، که در بیست سالگی هابیل پنجاه سالش بود، آن قدر کم بود که وقتی با یک سنگ بزرگ کله برادرش را له و لورده کرده بود، نمی دانست با جسد او چه کار کند. فقط این را می دانست که باید خودش را از چشم پدر و مادرش و از چشم خدا پنهان کند. همین طور آواره می گشت و جسد هابیل را به دوش می کشید. بعد از چند روز دید جسد آن قدر بوی گند پس می دهد که دیگر قابل تحمل نیست. جسد را انداخت آن وسط روی خاک و خودش چند قدم دورتر، پریشان و درمانده و پکر، چمباتمه زد و توی فکر هم نرفت، چون هرچه آن چند روزه توی فکر رفته بود، دست خالی برگشته بود.

آنوقت، شاید چون دل خدا به رحم آمده بود، یکدفعه به امر او، یک کلاغ آمد پایین و در فاصله امنی از هابیل نشست روی زمین. نوکش را باز کرد و یک گردو ازش افتاد روی خاک. آنوقت شروع کرد با نوکش و پنجه پاهاش به کندن زمین. گاهی به کارش وقفه ای می داد و نگاهی به چاله ای که کنده بود می کرد و نگاهی به گردو. وقتی که نگاهش به ش گفت که گودی چاله برای قایم کردن گردو کافی است، گردو را با نوکش برداشت و انداخت توی چاله و با پنجه هایش خاک روش ریخت و خاک را صاف کرد و به اطراف نگاهی انداخت و چند لحظه بعد پرواز کرد و رفت.

حالا بود که قابیل پیش خودش گفت: «يَا وَيْلَتِي أَعْجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِي سَوَاءَ أَحِي!» که یعنی: «وای بر من! چرا من باید از این کلاغ کمتر باشم که به فکرم نرسد که گودالی بکنم و جسد داداشم را بیندازم توش و خاک روش کنم!» و همین کار را هم کرد و موقتاً خیالش راحت شد.

راستی آدم و حوّا و بچه هاشان به چه زبانی حرف می زدند؟ باید تحقیق کرد. پیش خودمان می گوئیم: «اگر تقریباً در همه زبانهای زنده دنیا با تلفظهای مختلف به «آدم» می گویند «آدم» و به «حوّا» می گویند «حوّا»، و به هر قاموس «ریشه شناسی» هم که نگاه می کنی، می بینی ریشه کلمه را بر می گردانند به زبان عبری، یعنی زبان اصلی تورات، پس لابد آدم و حوّا و بچه هاشان به زبان همان کسی حرف می زدند که قصه آدم و حوّا را نوشت، اسفار خمسه موسی را نوشت، یعنی کتاب «تورات» را نوشت! پس قابیل، بعد از آنکه «یهوه» دلش به

رحم آمد و کلاغی را فرستاد تا دفن کردن مرده را به او یاد بدهد، باید پیش خودش به زبان عبری گفته باشد... به زبان عبری کی؟ عبری عهد آدم؟ یا عبری عهد موسی؟ آخر زبان عبری هم مثل زبانهای دیگر دوره به دوره تغییر کرده است. لابد قایل دویست هزار سال پیش که برادرش را کشته بود و نعش برادر روی دستش مانده بود و منتظر نشسته بود تا به خواست یهوه یک کلاغ سیاه بیاید گور کندن و مقتول خاک کردن یادش بدهد، از آن همه درایت و کفایت و ذکاوت و کیاست کلاغ چشمهایش چهار تا شد و دود از کله اش بالا رفت و به زبان عبری عهد خودش گفت:

« وایایا می میا! هینانا گاراگارا خی لالا هوشی کوشی! می میا

خی لالا گولوگولو غاراغارا! »

این را دیگر چه کتاب موسی کلیم الله بگوید، چه اولیای دهری موزة علوم، همه می توانند قبول کنند که آدم و حوا و بچه هاشان تا چندین و چند پشت که در یک آبادی زندگی می کردند، همه شان به یک زبان حرف می زدند. وقتی که جمعیتشان از ظرفیت آبادیشان خیلی بیشتر شد... نه، مثل اینکه موضوع دارد بیخ پیدا می کند و نمی شود سرسری ازش گذشت.

### ۳

حالا چه بعد از راه افتادن اجداد دُم انداخته و قد راست کرده ما از شرق افریقا به هفت اقلیم عالم باشد، چه بعد از طوفان نوح، اصل قضیه یک قبیله ده قبیله شدن است و صد قبیله، هزار قبیله، هزارها قبیله

شدن است، و قبیله ها پراکنده شدن است و از هم دور شدن است و  
قرنها که گذشت، با هم بیگانه شدن است و هزاره ها که گذشت، زبان  
همدیگر را نفهمیدن است.

چهارده قرن پیش از میلاد عیسی مسیح، در عهد موسی گفته  
می شود که: «اینانند قبایل پسران نوح بر حسب پیدایش ایشان در  
امتهای خود که از ایشان امتهای جهان بعد از طوفان منشعب شدند \* ...  
و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود \* و واقع شد که چون از  
مشرق کوچ می کردند، همواری ای در زمین **شینعار** یافتند و در آنجا  
سُکنی گرفتند \* و به یکدیگر گفتند بیاید خشته بسازیم و آنها را  
خوب بپزیم و ایشان را آجر به جای سنگ بود و قیر به جای گچ \* و  
گفتند بیاید شهری برای خود بنا نهیم و برجی را که سرش به آسمان  
برسد تا نامی برای خویشان پیدا کنیم، مبادا بر روی تمام زمین پراکنده  
شویم \* و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی آدم بنا  
می کردند، ملاحظه نماید \* و خداوند گفت همانا قوم یکی است و  
جمیع ایشان را یک زبان، و این کار را شروع کرده اند، و الآن هیچ  
کاری که قصد آن بکنند، از ایشان منع نخواهد شد \* اکنون نازل  
شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را  
نفهمند \* پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی زمین پراکنده ساخت و  
از بنای شهر باز ماندند \* از آن سبب آنجا را «بابل» نامیدند، زیرا که در  
آنجا خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت و خداوند ایشان  
را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده نمود \* »

و حالا در عهد ما که دویست هزارسالی از درس گرفتن قبایل از

کلاغ می گذرد، می گویند: «زبان آدمیزاد احتمالاً در حدود صد هزار سال پیش باز شد. قبل از آن آرواره ها و دهان و حنجره آدمیزاد شکل مناسب برای ترکیب کلمه از صوتهای مختلف نداشت. عده ای از پژوهشگرها فکر می کنند که همه زبانهای آدمیزاد از یک زبان مشترک ریشه گرفته است و آن زبانی است که اجداد ما در افریقا با آن تکلم می کردند. امروز بیش از پنجهزار زبان در دنیا هست، هر چند که بیش از نود در صد این زبانها تقریباً از میان رفته است.»

عجیب است! می بینید امروز مردم چه طوری برای «مسئله های مشکل» هیچ حرمتی قائل نیستند و آنها را همین طور «آسان» حل می کنند، و آن قدر غرور و نخوتشان زیاد شده است که در حل آنها از خدا هم کمک نمی گیرند، در حالی که در قدیم، یعنی از عهد قابیل تا همین هزار سال پیش، مردم عقیده و ایمان محکمی داشتند و برای مسئله های بزرگ آن قدر حرمت قائل بودند که می گذاشتند همه آنها را خدا برایشان حل کند، یا اگر خودشان هم می خواستند آنها را حل کنند، نه یک سال، دو سال، ده سال، بلکه صدها و هزارها سال طول می کشید تا یک مسئله بزرگ را حل کنند و هر مسئله ای را هم که حل می کردند، چون آن را به اسم خدا شروع کرده بودند و برای شگونش هر کاری در حل آن کرده بودند، به خدا نسبت داده بودند، به اسم خدا هم ختمش می کردند.

به عرضم التفات نکردید. شاید هم تقصیر از من باشد. شاید منم که نتوانسته ام منظور عرضم را درست و روشن بیان بکنم. بگذارید برای عذر تقصیر یک توضیح مختصر بدهم. خوب، آدمیزاد امروزی

که برای سرگرمی از قصه خیلی خوشش می آید، اما هیچکدام از مسئله هاش را، از کوچکِ کوچک گرفته تا بزرگِ بزرگ، با قصه حل نمی کند، آن قدر گستاخ شده است که از خودش می پرسد: «راستی اگر مردم سر راه کوچشان از مشرق افریقا به سرزمینهای مغرب و شمال و جنوب، یک دشت هموار پیدا کردند و خواستند آنجا بمانند و به جای سنگ و گچ، با آجر و قیر یک شهر بسازند با برجی که سرش به آسمان برسد، و آنوقت همه با هم زندگی کنند و با یک زبان حرف بزنند، چه عیبی داشت، چه گناهی داشت، چه خطری داشت که خدا هراسش بردارد و پیش خودش بگوید اگر اینها این کار را بکنند دیگر هیچ چیز جلودارشان نخواهد بود! باید نگذارم ساختمان شهر و برجشان را تمام کنند. و آنوقت از عرش بیاید پایین و قدرتی خودش در یک چشم به هم زدن کاری بکند که یکدفعه جامعه بشری بعد از طوفان که به زور پنج هزار خانواده می شدند، به پنج هزار زبان حرف بزنند و حرف همدیگر را نفهمند و دشمن همدیگر بشوند و شهری را که با داشتند با همفکری و همدلی و همزبانی و همکاری، به آن زیبایی و محکمی می ساختند، نیمه کاره ول کنند و در دنیا پراکنده بشوند!

استغفرالله! این چه حرفی است؟ اصلاً آدمیزاد امروزی چرا باید از خودش چنین سؤالی بکند؟ اصلاً چرا باید خودش را منتر حرفهای کسهایی بکند که یک قُلپ آب هم که می خواستند بخورند، مزاحم خدا می شدند؟ چه رسد به اینکه بخواهند تا به یک دشت صاف رسیدند، کوره های آجر پزی بر پا کنند و از زمین قیر بکشند بیرون و شهری بسازند که سر برجش به آسمان برسد و آنوقت راحت بروند به

نوک برج و مثل بچه های لوس زیر گوش خدا آه و ناله بکنند یا حرفهای نامربوط بزنند و برای هزارمین بار خدا را از خلقت آدم پشیمان بکنند!

مزاحم خدا بودن هم واقعاً از آن مسئله هایی است که فقط از آدمیزاد بر می آید. جانورهای دیگر، از کوچکترینشان که «آمیب» باشد، تا بزرگترینشان که «دینوسور» ها بودند، می آیند و می گذرانند و می روند و در تمام مدت **بود و باش** خودشان یک لحظه هم مزاحم خدا نمی شوند. همین دینوسورها، که من به شان می گویم «کوه جنبان»، و می گویند بیش از صد و شصت میلیون سال روی زمین «زنده مانی» و تنه لشی و الواطی کردند و حدود شصت و پنج میلیون سال پیش، بی سر و صدا از صفحه حیات محو شدند، یک بار هم نشد که یکیشان سرش را به طرف آسمان بلند کند و آهی بکشد و توی دلش بگوید: «خدایا، آخر که چی؟» و خدا هم جوابی نداشته باشد که به او بدهد، و او از همین بی جوابی غصه اش بیشتر بشود.

خوب، لابد همه می دانند که آدمیزاد با همه جانورهای دیگر چه فرقی دارد: جانورهای بیچاره ای که در تمام زنده مانی خودشان یک لحظه مزاحم خدا نمی شوند و به اسم دوستی این قدر باش دشمنی نمی کنند، و آدمیزادی که در تمام زندگانش نه خودش را راحت می گذارد، نه جانورهای دیگر را، نه زمین و آسمان را، نه خدا را!

بله، همین طور است که شما فکر می کنید. فرقشان این است که آدمیزاد می داند که دیروزی داشته است و فردایی خواهد داشت و پس فردا خواهد مُرد، اما جانورها همه اش توی «الآن» زنده مانی



می کنند و هیچکدامشان، هیچوقت تصوّر مرگ به مغزش، اگر مغز داشته باشد، راه پیدا نمی کند، و اگر هم مغز نداشته باشد که با سنگ و گیاه فرقی ندارد!

نه خیر، فیل هم فکر نمی کنم! من هم شنیده ام و خوانده ام که بعضی از جانورها، بفهمی نفهمی، از قضیه مرگ آگاهی دارند، مخصوصاً فیلها، اما من کاری به مشاهدات دیگران و تفسیرهای خودشان از مشاهدات خودشان ندارم، چون خودم هم مشاهداتی دارم و از مشاهدات خودم تفسیرهایی. صاف و پوست کنده و بدون شکسته نفسی عرض می کنم که نتیجه همه مشاهداتی که من از جانورها داشته ام، و خلاصه همه تفسیرهایی که از این مشاهدات کرده ام، این است که همه جانورها غریزه شان، که هیچ ربطی به فکر و احساسات و هویت و شخصیت و معنویت و درد فلسفی ندارد، فقط یک چیز را به آنها اعلام می کند، و همیشه اعلام می کند، و آن این است که اگر می خواهند یک جانور دیگر را شکار کنند و بخورند، ولی خودشان خورده نشوند، مدام از هر جنبه ای بترسند. و این به نظر من «توس از خورده شدن» است، نه «آگاهی از مرگ».

بگویند فیل، و ما هم بگوییم فیل و حالا از خودمان پرسیم: «تا حالا شده است که یک فیل، وقتی که رفته است به لب یک آبگیر آرام که آب بخورد و توی آب غلتی بزند، پیش از آنکه آینه آب را بشکند، نگاهی توی آن بیندازد و عکس کله و گوشها و خرطوم خودش را ببیند؛ و آنوقت یکدفعه تشنگی از یادش برود و پیش خودش فکر کند که این چه شکل و قیافه ای است که طبیعت به ش

داده است؛ و آنوقت نداند که از این قضا و قدر و قسمت بزند زیر خنده، یا زار زار گریه کند؛ و آنوقت از گلهٔ قبیله اش بیاید بیرون و خرطومش را توی هوا ببرد بالا و همین طور که قش قش می خندد و زار زار گریه می کند، سر بگذارد به بیابان؟»

برای مثال گفتم با نگاهی به قیافهٔ خودش این حال به ش دست بدهد. هزار درد بی درمان دیگر هست که قیافه پیش آنها هیچ به حساب نمی آید. اگر فیل می دانست که می میرد، هر وقت که یک گله گوزن، آهو، یا غزال می آمد لب همان آبگیر آب بخورد، با خرطوم آویزان سرش را کج می کرد و غرق تماشای آنها می شد و از موسیقی دلنشین بر و پیکر آنها لذت می برد و از نوشیدن شراب چشمهای آنها سر مست می شد و دلش می خواست بتواند چند ساعتی با آنها همراه و همصحبت بشود.

نه خیر. همان گوزنها و آهوها و غزالها هم چون دیروز و فردایی ندارند و نمی دانند که پس فردا می میرند، هیچوقت به صرافت نیفتاده اند که توی آینهٔ آبگیر به شکل و قیافهٔ خودشان نگاهی بکنند و مثل ناصرالدین شاههای ما آدمها بگویند: «امروز توی آینه به شکل و قیافهٔ خودمان نگاه کردیم، از خودمان خیلی خوشمان آمد!»

اگر فیلهای می دانستند که می میرند، توی این بیست، سی میلیون سال گذشته یک فکری به حال خودشان کرده بودند که این عمر کوتاهشان این قدر یکنواخت و کسالت آور و بی خاصیت و پوچ و بی معنی نگذرد. نگاه می کنید، می بینید که همین نوع به اصطلاح تکامل یافتهٔ فیلهای اقلای بیست و پنج میلیون سال است که زنده مانیشان

کوچکترین تغییری نکرده است. شوخی نیست! بیست و پنج میلیون سال! اما آدمیزاد که دیروز و فردایی دارد و می داند که پس فردا خواهد مُرد، در عرض دویست سال زندگانش آن قدر تغییر کرده است، یعنی در زندگانش آن قدر تغییر به وجود آورده است، که اگر بزرگترین دانشمند دویست سال پیش را زنده کنند و بیاورندش، این تغییرها را به ش نشان بدهند، باورش نخواهد شد و خیال خواهد کرد که دارد خواب می بیند.

مثلاً فکر کنید آن دانشمند دویست سال پیش را... خوب است که نگفتم بزرگترین دانشمند دو هزار سال پیش را... زنده کرده اید و آورده اید اینجا و نشانده ایدش پهلوی خودتان، جلو کامپیوتر و به ش می گویند: «بینید، حضرت، به این می گویند کامپیوتر. خیال کنید می خواهید برای یکی از نوه های نسل پنجم ششمتان که در آمریکا زندگی می کند، یک نامه بفرستید. نامه تان را اینجا تایپ می کنید و با یک «کلیک» به اینجا نامه تان را به نشانی پست الکترونیکش برایش می فرستید. نامه تان از اینجا که لندن است، در کمتر از یک دقیقه می رسد به آنجا که غرب آمریکاست!»

با اینکه بزرگترین دانشمند دویست سال پیش است، نمی تواند چنین تغییر بزرگی را، در چنین مدت کوتاهی باور کند. با این همه تغییر و این همه چیزهایی که آدمیزاد برای معنی دادن به زندگی درست کرده است، یکدفعه می بینی در یک جای دنیا، یک نفر که هیچ مرضی و هیچ مشکلی نداشته است، سم ریخته است توی یک جام شراب و پیش از آنکه آن را سر بکشد و پایش را رو به جهنم

دراز کند، روی یک تگه کاغذ نوشته است: «روز یکشنبه، ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر. خدمت هرکس که این یادداشت را بخواند، عرض می کنم که من با اینکه می خواهم همین الآن به دست خودم غال قضیه زندگی را بکنم، هیچ غم و غصه ای ندارم و خیلی هم سر حال هستم. اما راستش از زندگی توی این دنیا و یکنواختی و تکرارهایش حوصله ام سر رفته است و می خواهم بروم آن دنیا، بینم آنجا چه خبر است. با آرزوی شادی برای همه، امضاء فلان بهمانی.»

می پرسید این آدم کی بوده است و چند سال داشته است؟ فقط این را می دانم که مردی بوده است پنجاه و یک ساله. همین! توی این پنجاه و یک سال عمرش در زندگی بشر چه تغییر و تحولاتی که پیدا شده است، و این مرد می توانسته است توی بیست، سی سال آینده شاهد چه تغییر و تحولات تازه ای باشد، خدا می داند! اما شاید اصلاً او از بس حافظه خوبی داشته است و از بس تخیلش قوی بوده است، یک نگاه به عقب انداخته است، به دویست هزار سال پیش که آدم و حوا خودشان را از باغ عدن در شرق افریقا اخراج کردند، و یک نگاه به جلو، به دویست هزار سال بعد که ... نمی دانم، چون من تخیلم به اندازه مال او قوی نیست! خلاصه دیده است که حق دارد که حوصله اش سر رفته باشد، اما گمان می کنم اشاره اش به آن دنیا از شوخ طبعی اش بوده است، چون کسی که به آن دنیا اعتقاد داشته باشد، هیچوقت خودکشی نمی کند. صدای این قول شریف همیشه توی گوشش هست و نمی گذارد آن دنیايش را خراب کند: «من قتل

نفسه متعمداً فهو في نار جهنم خالداً فيها: کسی که عمداً خود را بکشد همیشه در آتش جهنم خواهد بود!

با این حساب چه طور می شود قبول کرد که فیل و بعضی از جانورهای دیگر از واقعیت مرگ آگاهی دارند، اما در این بیست و پنج میلیون سال گذشته حتی یک فیل هم از این زندگی یکنواخت و کسالت آور و بی خاصیت و پوچ و بی معنی فیلی حوصله اش سر نرفته باشد و خودکشی نکرده باشد!

یک طرف «زندگی» است و آدمیزاد زنده به هر چیز که نگاه می کند، صاحب آن می شود، یعنی در عمر کوتاهش فرصت آن را دارد که همه عالم هستی را با چشم سر، با چشم دل و با چشم ذهن ببیند و صاحب سرتاسر عالم هستی بشود؛ و در طرف دیگر «مرگ» است که خودش چیزی نیست، فقط یک اسم است که اگر درست تعریفش بکنند، می شود «پایان زندگی». پایان یک چیز ضد آن چیز نیست، اعلام تمام شدن آن چیز است. تا این لحظه زندگی بود و معنایی داشت و به همه چیز معنی می داد، و حالا زندگی نیست، و دیگر هیچ چیز نیست، و انگار هیچوقت هیچ چیز نبوده است، و هیچ معنایی وجود نداشته است. پنجاه سال، هفتاد سال، نود سال زندگی کرده ای، و تو بوده ای و تو معنایی داشته ای و همه چیز از معنای تو معنی می گرفته است، و یکدفعه زندگی ایست می کند و تو محو می شوی. تو چی بودی که محو می شوی؟ تو حرفهات بودی به اضافه تو؛ خاطره هات بودی به اضافه تو، شعر بودی، موسیقی بودی، رقص بودی، آواز بودی، عشق بودی به اضافه تو؛ کهکشانشانها بودی به اضافه

تو؛ سرتاسر عالم هستی بودی به اضافه تو؛ خدا بودی به اضافه تو؛ و آنوقت زندگی در قالب تو ایست می کند و با این ایست همه آنچه که تو بودی، محو می شود! یعنی عالم هستی محو می شود؛ خدا محو می شود، و مثل این است که تو هرگز نبوده ای، نه اینکه بوده ای، زندگی کرده ای و مرده ای.

برای همین است که می گویم همه هنرهایی که آدمیزاد به وجود آورده است، همه بزرگواریهایی که کرده است، همه پلیدیهایی که مرتکب شده است، مال این است که دیروز و فردایی دارد و می داند که پس فردا خواهد مرد، یا در واقع زندگی اش ایست خواهد کرد و او محو خواهد شد. پس باید با مرگ در بیفتد و کاری کند که مرگ، خدا، زمین، زمان، و نسلهای بعد او را فراموش نکنند و او را در چیزهایی که از خودش برای آنها گذاشته است، زنده ببینند.

## ۴

من معمولاً خواب زیاد می بینم، اما خواب آن آدمهایی را که خواسته اند رهبر مردم بشوند تا اسمی در کنند و بعد از مرگشان با این اسم برای مردم زنده بمانند، خیلی کم می بینم. با این کار آدم نمی تواند جواب هیچی و پوچی را بدهد. چنین آدمی فقط گول خودش و مردم را می خورد، چون درست موقعی که مردم یک صورت بی سبوت می خواهند که روی عکمشان نقش کنند و آن را سر دست بگیرند و مثل سیل راه بیفتند و نظام کهنه را، هر چه هست، داغان کنند، و نوبت را بسپرنند به نظام تازه، که معلوم نیست چی خواهد بود، در این موقع آدم شیفته رهبری می آید توی میدان و به

مردم نشان می دهد که می تواند نقش صورت بی سیرت علمشان باشد، و آنوقت مردم بدون اینکه نیت بدی داشته باشند، کلاه خودشان را می گذارند سر این آدم بی کلاه و اگر توی این قمار برنده شدند، تاج محبوبیت به سر این آدم می گذارند و اگر توی این قمار باختند، به این آدم پشت می کنند و می روند زیر همان عَلم کهنه و همه جا قسم می خورند که آن ملعونِ خائن گولشان زده بود و سرشان کلاه گذاشته بود.

این جور آدمی «اسکندر» هم که می بود، وقتی فکر می کرد که حالا واقعاً «اسکندر» شده است و دنیا که به جای خود، تاریخ را هم فتح کرده است، یکبار شده بود که پیش خودش بگوید: «خوب، حالا من با این فتوحات چی شده ام؟ یک عده آدم را دنبال خودم راه انداختم، و به آنها گفتم بکشند و خراب کنند و آتش بزنند و بروند جلو، و آنها هم این کارها را کردند، و بعد آمدند دست مرا بوسیدند و برای من هورا کشیدند! اینکه من گفته باشم از این طرف بروند یا از آن طرف، اینها را بکشند یا آنها را، اینجا را خراب کنند یا آنجا را، از من چی می سازد! کشتن و خراب کردن و آتش زدن که لذتی ندارد. اینکه صد سال دیگر، هزار سال دیگر، حتی ده هزار سال دیگر هم مردم شرح این کارها را به اسم من بخوانند و به من بگویند اسکندر کبیر، برای من که الآن اینجا نشسته ام و لعنت و نفرت را توی چشمهای مردم یکی از ملتهای مغلوب دارم می بینم، چه لذتی دارد. آنی که صد سال دیگر، هزار سال دیگر، یا حتی ده هزار سال دیگر، به ش خواهند اسکندر بزرگ، اسکندر خجسته، فاتح جهان، یا اسکندر

ملعون، اسکندر گجسته، اسکندر بیدادگر، چه ربطی به من دارد! من همینم که الآن در سنّ سی و دو سالگی تب مالاریا، شاید هم سمّی که اطرافها توی شرابم ریخته اند، دارد زندگیم را تمام می کند!»

نه خیر، اسکندرها، چنگیزها، تیمورها، هیتلرها، فرانکوها، پینوشه ها، جلنبرها، پوشالیهها، نقشهای صورت بی سیرتِ علمها هیچوقت چنین سؤالی از خودشان نمی کنند. هیچوقت گوششان به ندای خیامهای زمان خودشان باز نیست که به شان می گویند: «آقا جان، همین الآن که زندگی توی این یک مشت خاک و یک دلو آب تو هست، به موجودیت خودت معنی بده و از این معنی لذت ببر و زندگی را در لحظه جاودانی بکن. باز آمدنت نیست، چو رفتی، رفتی! آن اسمی که از تو می ماند، تو نیستی، و به تو ارتباطی ندارد. آنهایی که صد سال، هزار سال، یا حتی ده هزار سال دیگر اسم تو را ببرند و افتخار کنند یا اسم تو را بشنوند و تف بیندازند روی خاک، دارند بازی خودشان را می کنند! آن یک سطل آب، آقای اسکندر کبیر، دو هزار و سیصد و سی و سه سال پیش بخار شد، رفت توی هوا، باران شد، برگشت به اقیانوس، و آن یک مشت خاک هم برگشت به زمین!

اما برای آدمیهایی مثل ابن سینا، گاليله، اینشتین، داروین، مثل حافظ، گوته، لورکا، ناظم حکمت، مثل موزارت، بتهوون، پاگانینی، مثل بالزاک، داستایوسکی، هرمان ملویل، مثل نوریف، گالینا اولانوا، پل رابسون، مثل شیفته های هزار و یک جور هنر دیگر قضیه خیلی فرق می کند. اینها مثل مادرهایی هستند که هنر خودشان را آبستن باشند. ذهنشان، روحشان، احساسشان رحم آنهاست. از خود آبستن



بودن، زاییدن و آفریدن لذت می برند، و در جریان نطفه گیری و آبستنی و زایمان هر اثرشان، حالی پیدا می کنند عین حال خدا در موقع آفرینش عالم. وقتی که یک آدمیزاد بتواند در روزهایی از عمر کوتاهش این طور حالتِ خدایی پیدا کند، در همان روزها از زنده بودنش لذت خدایی می برد، و مثل خدا احساس جاودانگی می کند. دیگر برایش فرق نمی کند که آیندگان با اسمش چه کار خواهند کرد. اسم آنها بعد از آنها اسم همه است. مثلاً امروز برای «حافظ شیرازی» چه فرقی می کند که این بیت از یک غزلش را به اسم او بخوانند یا به اسم «فایز دشتستانی»:

ز این آتش نهفته که در سینه من است

خورشید شعله ای است که در آسمان گرفت!

من حتم دارم که لذتی را که حافظ در موقع خلق این بیت برده بود، از مجموع لذتهایی که خواننده های این بیت در این هفت قرن گذشته برده اند، خیلی بیشتر بوده است!

این را به اسکندرهای امروز... چی دارم می گویم؟ امروز که از نوع اسکندر قلابی هم پیدا نمی شود... بله، این را به هیتلرهای قلابی امروز بگویید. گفتم «هیتلر»، تازه یادم افتاد که چند شب پیش هیتلر را توی خواب دیدم. برای همین بود که گفتم من معمولاً خواب زیاد می بینم، اما خواب آن آدمهایی را که خواسته اند رهبر مردم بشوند تا اسمی در کنند و بعد از مرگشان با این اسم برای مردم زنده بمانند، خیلی کم می بینم. منظورم آدمهایی مثل هیتلر بود.

یکی از روزهای سال ۱۹۱۲ بود، یعنی دو سال مانده به جنگ جهانی اول که تا جنگ جهانی دوم شروع نشده بود، به ش می گفتند «جنگ بزرگ». نمی دانم من که تازه در سال ۱۹۳۴ به دنیا می آمدم، آن موقع توی «وین»، که حالا پایتخت اتریش است، چه کار می کردم. توی خیابان «ملدمان» (Meldemannstraße)، وقتی که به ساختمان بزرگ «خوابگاه مردان»، که در واقع اسم آبرومندانۀ «گدا خانۀ مردان» باشد، رسیدم، دیدم جلو درش جوان بیست و دو سه ساله ای ایستاده است و جعبه ای پر از کارت پستال جلو سینه اش گرفته است و جار می زند:

«آقایان و خانمها، من نقاشم. این کارت پستالها را با دست خودم نقاشی کرده ام. بخرید و به رسم تحفه برای خویشان و دوستانان بفرستید! این کارتها گرانبهاست. قیمت ندارد. منتظر همت عالی شماست. پول ندهید و ببرید!»

قیافۀ عجیبی داشت. آدم را کنجکاو می کرد. رفتم جلو که نقاشیهاش را نگاه کنم و یکی از آنها را بخرم. همینکه به یک قدمش رسیدم، یکدفعه قیافه اش عوض شد و دست راستش رفت بالا و دست چپش آمد پایین و به پهلوش چسبید و جعبه ول شد و افتاد روی زمین و کارتهای پستی پخش شد توی پیاده رو، و او بی اعتنا به کارتها، همان طور که مثل مجسمه، شقّ و رق ایستاده بود، با یک صدای گوشخراش و هول انگیز گفت: «هایل هیتلر!»

گفتم: «من هیتلر نیستم! تو هم که یک نقاش فقیر هستی و کارت پستال می کشی و ارزان به مردم می فروشی و شبها هم توی این خوابگاه خیریه می خوابی، نباید هیتلر باشی! پس این اداها چیست که در می آوری! بگذار من کمکت کنم، کارتها را از توی پیاده رو جمع کنیم. حیف است!»

سرش را برد عقب، سینه اش را آورد جلو، و با لحن یک استوار در خطاب به یک سرباز وظیفه گفت: «مردک! می دانی داری با کی حرف می زنی؟ تو در این لحظه در حضور بزرگترین مرد تاریخ آلمان ایستاده ای! خبردار بایست!»

خنده چنان فشاری به من آورد که نزدیک بود منفجر بشوم، اما هرطور بود جلو خودم را گرفتم و گفتم: «آلمان؟ اینجا که اتریش است!» دستش را مشت کرد و مشتش را چنان محکم کوبید وسط میز که میز از وسط نصف شد. حالا توی یک اتاق عجیب بودیم به عرض چهار پنج متر، به طول بی نهایت. به دیوارهای دو طرف بیرقهایی آویزان بود، از سقف تا کف، به رنگ خون، و وسط هر بیرق صورت هیتلر به رنگ سیاه.

با قدمهای سنگین و پر صدا آمد به طرف سگوی بلندی که یکدفعه آن وسط ظاهر شد. از پله های سگو رفت بالا و روی آخرین پله ایستاد. سرش بیشتر از یک وجب با سقف فاصله نداشت. دست راستش مثل چماق هوا را شکافت و رفت بالا و نعره اش مثل آسمان غرنبه در فضا پیچید. آنوقت در طول بی انتهای اتاق بدون اینکه کسی دیده بشود، صدای کف زدن هشتاد میلیون آدم بلند شد و طنین

فریادهای «هایل هیتلر» گوشه‌هایم را پر کرد.

یکدفعه حس کردم که یک نفر در پهلوئی راستم ایستاده است و دهنش را گرفته است نزدیک گوش راستم و می گوید: «جا نخور! اینجا کسی نیست. اینها همه اش صداست. هر وقت یارو می رود آن بالا و این صدای کف زدن‌ها را می شنود، توی این اتاق تا بی نهایت آدم ایستاده است و همه برایش هورا می کشند. با این صداها به هیجان می آید و همینکه با جمله اول فریاد خودش را شنید، صدای خودش مثل مورفین توی رگهایش می دود و اگر به حال خودش بگذارندش، هیچوقت از پرت و پلا گویی خسته نمی شود.»

فکر کردم طرف باید آدم خیرخواهی باشد که دارد پته های او را برای من روی آب می اندازد. تا خواستم سرم را به طرف راست برگردانم و خوب توی صورت این آدم خیرخواه نگاه کنم، یک نفر دیگر در پهلوئی چپم دست گذاشت روی شانه ام و گفت: «دیگر پته ای ندارد که روی آب بیفتد. من خودم آن چند سالی که شبها توی همین گداخانه می خوابید، بهترین دوستش بودم. از نقاشی دلسرده شده بود. در امتحان ورودی دانشکده هنرهای زیبای وین رد شده بود. به ش گفته بودند تو به درد هنر نقاشی نمی خوری. برو معماری بخوان. راستش به درد معماری هم نمی خورد. نمی خواست برای اینکه به جایی برسد، زحمت بکشد. من بودم که تشویقش کردم دوباره برو سراغ نقاشی. نقاشیهای آبرنگش را من برایش به جهودها می فروختم.»

گفتم: «خوب، شما که این قدر باش دوست بودید، لابد وقتی

همه کاره آلمان شد، به شما هم توی دستگاهش مقام مهمی داد!»  
با دلخوری گفت: «من آن قدرها بیشعوری نشان نداده بودم که او بتواند اعتماد کند و مرا تو دستگاهش راه بدهد؛ آن قدرها هم حیوانیتم را با انسانیت قاطی نکرده بودم که خوشم بیاید بُز باشم و پیشوای یک گله گوسفند بشوم و هر روز به خاک پای بُز بزرگ بوسه نثار بکنم.»

یکدفعه بدون اینکه من اراده کنم و حنجره ام به کار بیفتد و لبهایم بجنبند، صدایی از توی سرم گفت: «آقای راینهولد هانیش (Reinhold Hanisch)، تو هر چه درباره هیتلر بگویی و با عقل جور در بیاید، باور می کنم، اما می گویند توهم وقتی هیتلر صدر اعظم آلمان شد، هر جور توانستی از رفاقتی که توی گداخانه با او پیدا کرده بودی، در مصاحبه هات با روزنامه ها و با فروش نقاشیهای خودت به اسم نقاشیهای هیتلر، خیلی استفاده کردی!»

منتظر بودم جواب او را بشنوم که نفر سوم با دوتا دستش روی هر دوتا شانه ام زد و گفت: «من او را بهتر از هر کس دیگری می شناختم. اگر توی اروپا، و مخصوصاً توی آلمان آن موقع پیداش نشده بود، این هیتلری که شما امروز می شناسید، نشده بود. این آدم را با این خصوصیات بردار، ببر یک جای دیگر، هر جای آسیا، افریقا یا امریکای لاتین، در یک موقعیت دیکتاتور پرور، می شود هیتلر آنجا. وگرنه در حماقت و کله خری با هر دیکتاتور کوچولو یا گنده ای هیچ فرقی نداشت. یکبار به ش گفتم داری اشتباه می کنی. این ره که تو می روی به پوچستان است. احمق برگشت به من گفت: من

نمی توانم اشتباه بکنم. هر کاری که من می کنم و هر حرفی که می زنم، تاریخی است. مرد که کله پوک خیال می کرد تاریخ خودش یک موجود ذیشعور عظیمی است که هم اتفاقات و شخصیتها را به وجود می آورد و هم روی آنها ارزشگذاری می کند. بله، هر احمقی که در یک موقعیت معین از موجودیت یک ملت معین علمدار یک تحول بشود، اسمش توی تاریخ ثبت می شود، اما این تاریخی شدن نشانه حقانیت یا عظمت او نمی شود. اگر یک نفر که نصفه شب کارد به دست دارد می رود توی اتاق یک دیکتاتور او را بکشد، توی تاریکی پایش را روی یک گربه بگذارد و جیغ گربه دربیاید و نگهبانها از چرت در بیایند و بریزند و یارو را دستگیر کنند و این خطر از جان دیکتاتور دور بشود، اسم این گربه هم می رود توی تاریخ و می شود گربه تاریخی!»

این نفر سوّم را هم که داشت در گوش من هیتلر شکنی می کرد، مثل آن دو نفر دیگر، با چشم نمی دیدم. یا فقط صدا بودند، یا من، مثل یک آدم طلسم شده، قدرت آن را نداشتم که سرم را به راست، به چپ، یا به عقب برگردانم و صورت آنها را ببینم. با وجود اینکه حرفهای این سوّمی هم با عقل جور در می آمد، فکر کردم آدمی که بتواند یک وقت به هیتلر گفته باشد داری اشتباه می کنی، باید در دستگاه هیتلر مقام بالایی می داشته است. با ادب و احترام گفتم: «می بخشید، اسم شریف جناب عالی؟»

با صدای یک مرد درشت هیکل میانه سال به خود مطمئن از خود راضی گفت: «من گرگور اشتراسه (Gregor Strasser) ! لابد

می خواهی بگویی ...» در این موقع فریادهای هیتلر و صدای کف زدن‌ها و «هایل هیتلر» های مردم ناموجود آن قدر بالا رفت که نشنیدم او چی می خواست بگوید. مشت تکان دادن‌ها و ورجه وورجه های هیتلر سر آن منبر بلند و لرزان و فکسنی آن قدر شدید شد که یکدفعه تلنگ منبر در رفت و تیکه پاره شد و پخش شد کف تالار.

صدای کف زدن‌ها و هایل هیتلرها خوابید. اتاقی که عرضش چهار پنج متر و طولش بی نهایت بود، تبدیل شد به یک اتاقک زیر زمینی سه در چهار متر بتونی بی پنجره. یک میز کوچک وسط با دو تالیوان آب، یک صندلی لهستانی این بر میز، یک صندلی لهستانی آن برش؛ یک لامپ چهل واتی از وسط سقف آویزان؛ و هیتلر افسرده و بیحال روی یک صندلی نشسته، سرش پایین، و من روی صندلی مقابلش، خسته، خسته خسته، اما با حواس جمع و حوصله کافی. به ش می گویم: «بین آقا، الان سالهای دهه ۱۹۳۰ و دو سه سال اول دهه ۱۹۴۰ نیست. از آخرین روز جنگ جهانی دوم ۶۵ سال و یک ماه سیزده روز گذشته است. پس دیگر نه غرور و نخوت و اهن و تُلپ به جناب عالی می آید، نه نفرت و حس انتقام و خشونت لفظی به من. حتی می خواهم با اجازه شما به شما بگویم «تو» و با اسم «هیتلر» هم صدات نکنم، و به جای «آدولف» هم صورت قدیمی این اسم را بر زبان بیاورم که «آتال وُلَف» است و به فارسی می شود **گرگ نجیب**.  
گرگ نجیب! گرگ نجیب!

گرگ نجیب همان طور سرش پایین بود و صدایش در نمی آمد و حتی سرش را هم تکان نمی داد. مثل اینکه بخوام وادارش کنم به

حرف زدن، باز گفتم: «گرگ نجیب! گرگ نجیب! گرگ نجیب!»  
یک دقیقه ای ساکت ماندم و خسته نگاهش کردم. نه خیر. انگار  
لج کرده بود. باورم نمی شد که از خجالت یا از پشیمانی ساکت مانده  
باشد. اصلاً آن آدمی نبود که صدایش ستونهای زمین را به لرزه در  
می آورد و می خواست سقف آسمان را روی سر بنی آدم خراب  
کند. نمی دانستم چه انتظاری می توانم ازش داشته باشم. به خودم  
گفتم بگذار سرش پایین باشد و صدایش در نیاید. چه بهتر! من  
می خواهم چیزهایی ازش بیرسم و چیزهایی به ش بگویم. جواب هم  
نداد، مهم نیست. خیال می کنم پدرم است و می خواهم هر چه توی  
دلم دارم، برایش بریزم روی دایره. اتفاقاً اگر سرش پایین باشد و قسم  
خورده باشد که حرف نزند، برای من بهتر است. چشمهایم توی  
چشمهایش نیست و او هم حرفم را قطع نمی کند. یکنفس دلم را خالی  
می کنم و می روم پی کارم.

شاید از خستگی بود که یکدفعه دیدم روی صندلی لهستانی  
نشسته ام. بدون اینکه متوجه باشم، بلند شده ام و کنار اتاقک بتونی  
تکیه داده ام به دیوار و پاهایم را جلوم دراز کرده ام و خطاب به  
«آدولف هیتلر» که در این موقعیت «گرگ نجیب» صدایش می کنم،  
گفتم:

«بینم، تو واقعاً آن موقعی که می دیدی هشتاد میلیون آدم،  
به میل خودشان یا به حکم حکومتشان، به جای سلام به همدیگر،  
می گویند «درود بر هیتلر»، خیال می کردی دارند تو را ستایش  
می کنند؟ مگر تو کی بودی، مردکه احمق کله خر! نگهبان یا نوکر



دم در اتاقت، هم سالم تر از تو بود، هم خوشقیافه تر از تو بود، هم صدای بهتری داشت. هر غذایی می خورد و هر قدر می خورد، مثل تو ترش نمی کرد، نفخ نمی کرد و آروغ نمی زد! یادت هست که یاد گرفته بودی هر جا هستی، بی صدا باد روده ات را خالی کنی؟ اما اگر توی فضای باز نبودی و توی یک اتاق بودی و تنها نبودی و این هنر را می کردی، می دیدی چه طور همه یکدفعه ساکت می شوند و عضله های صورتشان کشیده می شود و می خواهند استفراغ کنند؟ بعضی وقتها خودت هم نمی توانستی تحمل بوی گند خودت را بکنی و کار را ول می کردی و می گفتی برویم بیرون یک خرده هوای تازه بخوریم تا مغزمان بهتر کار بکند! هیچوقت شده بود در همچین موقعیتهایی یک خرده از گنده گوییهای خودت خجالت بکشی؟»

گرگ نجیب هنوز ساکت است و حالا دستهایش را گذاشته است روی میز و سرش را گذاشته است روی دستهایش، طوری که آدم خیال می کند خوابش برده است، اما من مطمئنم که بیدار است و حرفهای مرا می شنود. با لحن محبت آمیز برادر بزرگتری که بخواهد برادر خطاکار کوچکتر خودش را سرزنش کند، به او می گویم:

«اما نه! تو دیگر خودت را نمی دیدی! تو دیگر تو نبودی. حتی توی آینه هم که نگاه می کردی، آن قیافه عادی و تقریباً زشت خودت را نمی دیدی. زئوس خدای خدایان یونان باستان را می دیدی که سر کوه المپ بر تخت سلطنت خدایی نشسته است و دارد امور عالم هستی را رتق و فتق می کند! همان آدم ضعیف و زشت و بو گندویی که امور خودش یک نفری را نمی توانست رتق و فتق بکند.

از آن دست بالا بردنهای خودت در موقع جواب «هایل هیتلر» شنیدن خنده ات نمی گرفت؟ نه خیر! وقتی که ده بار شنیدی و خنده ات نگرفت، صد بار شنیدی و خنده ات نگرفت، هایل هیتلر گوها و ادارت می کنند که عادت کنی و خنده ات نگیرد، چون خودشان هم عادت می کنند و خنده شان نمی گیرد و به این مسخرگی ادامه می دهند تا فاجعه بیاید و دماغ تو را و دماغ آنها را به خاک بمالد و از مستی شراب جهل بیرونتان بیاورد!»

نه! گرگ نجیب هنوز در تنگناست و نمی داند چه بکند و چه بگوید، و من هم هنوز نمی دانم از او انتظار چه جوابی داشته باشم. با همان محبت آمیخته به سرزنش... می گویم «محبت» و «سرزنش» و فکر می کنم که بدعق ترین و از خود راضی ترین و مستبدترین آدمها هم این حساسیت را داشته باشند که وقتی که یک نفر با محبت سرزنششان می کند، با محبت فحششان می دهد، با محبت نفرینشان می کند، شعور فطریشان بیدار می شود و اگر «نادرشاه» یا «نرون» هم باشند، بر نمی گردند جلاد را صدا کنند و بگویند گردنش را بزن. بله، حالا من با همان محبت آمیخته به سرزنش به گرگ نجیب می گویم: «خیال می کردی هایل هیتلریها تو را ستایش می کنند؟ نه، عزیز جان، آنها توی آن موقعیت حالت «رمگی» به شان دست داده بود. تو که آدم درد کشیده ای بودی و در بچگی و نوجوانی روزگار تلخی گذرانده بودی و باید سرت را بالای گنداب جامعه ات نگه می داشتی که خفه نشوی، آن اولها هوشمندیهایی از خودت نشان داده بودی و گاهی وقتها حرفهای گنده ای می زدی که علامت تفکر و تأمل بود.

پس باید می دانستی که توی آدمیزاد همیشه یک خصوصیت خفته فطری «رمگی» وجود دارد که عقل و منطق و آگاهی جلو بیدار شدن و به فعالیت افتادنش را می گیرد. یک رمه گوسفند را چوپان از راست می زند، یکدفعه همه، با شعور جمعیشان می فهمند که باید از چپ بدوند، و بدون اینکه حتی یکیشان سرپیچی کند، همه مثل سیل به طرف چپ سرازیر می شوند. شما به آدمها لباس یک شکل و یکرنگ بپوشان، یکی یک تفنگ پُر بده به دستشان، بگو با قدمهای هماهنگ مارش بروند، و آنوقت یکدفعه فریاد بزن: دشمن! حمله! آتش! در این جریان به یک عدّه آدم که شعور فردی و شخصیت فردی داشتند، اراده و اختیار داشتند، آدمیزاد بودند، فکر می کردند، تصمیم می گرفتند، و انتخاب می کردند، مرحله به مرحله یاد دادید که چه طوری فردیت انسانیشان را بگذارند کنار و جمعاً بشوند یک «رمه» و شعور جمعی پیدا کنند. یک گوسفند، صد گوسفند، هزار گوسفند، و یک شعور جمعی. هی، از این طرف بروید علفزار، بچرید، هایل هیتلر! هی از آن طرف بروید جنگ، بکشید و کشته بشوید، هایل هیتلر! و تو گرگ نجیب کم کم چوپان یک رمه هشتاد میلیونی شدی، هایل هیتلر!»

می بینم که گرگ نجیب دارد آهسته سرش را روی میز می کوبد. نه آن طور که اگر مثلاً کنار دیوار ایستاده بود، بخواد چنان سرش را به دیوار بکوبد که پیشانی اش از وسط بشکافد، نه! فکر می کنم فقط می خواهد به من حالی کند که حرفهای مرا می شنود و خودش هم تقریباً به همین نتیجه رسیده است. حالاست که من از

دل‌سردی در می‌آیم و با اطمینان بیشتر به او می‌گوییم:

«عیب رمه سالاری همین است. مستی و کیفی دارد که رمه سالار را می‌برد تو عالم هپروت و نمی‌گذارد عقل و هوش و تجربه و منطقش کار بکند. به همین دلیل بود که تو خیال می‌کردی آن هشتاد میلیون **هایل هیتلری** دارند تو را ستایش می‌کنند، تو را پرستش می‌کنند. یک لحظه از آن مستی در نیامدی، و اطرافیه‌های از خودت مست تر هم نگذاشتند در بیایی تا از خودت پرسی: مگر من کی هستم که هشتاد میلیون آدم قوی تر و با شعور تر از خودم خبردار بایستند و مرا ستایش و پرستش بکنند؟ آن روز، بعد از آن سخنرانی دوساعته، که شبش هم معلوم نیست چی خورده بودی که معده‌ات را به هم زده بود، یادت هست به چه حال گندی افتادی که خیال کردی دشمن‌هاست سمّ به خوردت داده‌اند؟ چند تا دکتر معاینه‌ات کردند و بعد از آزمایش‌های لازم به ت گفتند که وجود مبارک سالم است و آن حال به هم خوردگی مربوط به خستگی و هیجان زیاد و ترشی معده بوده است. اما تو باورت نمی‌شد و آن قدر وحشت کرده بودی و از خودت بی‌تابی و یأس و بیچارگی نشان می‌دادی که دکترها و پرستارها نمی‌دانستند چه کار کنند که آرام بشوی. یادت هست یک‌دفعه همه‌شان از اتاق رفتند بیرون؟ هیچوقت هیچکس به ت نگفت که همه‌شان رفتند توی یک اتاق دیگر و در را بستند و خندیدند، خندیدند، خندیدند تا اشکشان در آمد. وقتی برگشتند، یکی از دکترها خودش یک آمپول به ت تزریق کرد و گفت: رهبر من، یک ساعت که استراحت کنید... و تو خوابت برد و بقیه جمله‌اش را نشنیدی ولی

آنها به یادشان ماند که آن دکتر گفت: رهبر من، یک ساعت که استراحت کنید، حالتان چنان به جا می آید که می توانید با خیال راحت یک سخنرانی چهار ساعته بکنید. و دکترهای دیگر و پرستارها این حرف دکتر اصلی به یادشان ماند، اما هیچکدامشان توی دل دکتر اصلی نبود تا بشنود که او توی دلش می گوید: حالت چنان به جا می آید که می توانی بروی چهار ساعت یکنفس عرعر کنی!»

## ۶

حدود ساعت پنج صبح دوشنبه سی و یکم خرداد ۱۳۸۹ شمسی بود. افق از سیاهی در آمده بود و رنگ نقره ای گرفته بود. تپه های سبز و خرم با نفس پاک هوا و زمزمه نور سحر داشتند بیدار می شدند. گرگ نجیب طوری قدم بر می داشت که یا یک قدم از من عقب تر باشد، یا یک قدم جلوتر. ضمناً دستهایش را هم از پشت به هم قلاب کرده بود. فکر کردم شاید یک قدم از جلو یا عقب فاصله گرفتنش از من و دستها را پشت سر قلاب کردنش نه به قصد و آگاهانه، بلکه از روی عادت آن دوره ای باشد که دلش نمی خواست هیچکس همدوش او راه برود و در راه رفتن، با دستها را در پشت قلاب کردن و کمی به جلو خم شدن می خواست نشان بدهد که در حال تفکر است. به خودم گفتم: «یارو، اگر حدست از این بابت صد در صد هم درست باشد و این اداهش نتیجه عادت باشد، باید باش رو راست باشی و صاف و پوست کنده به ش بگویی که مردم تقریباً همه و تقریباً

همیشه اهل ادا در آوردن هستند و تا از کسی یک جور ادا ببینند فوراً می فهمند، اما به روی خودشان نمی آورند. آنوقت طرف با خاطر جمعی ادای عیسی رشتگی و مریم بافتگی در می آورد و آنها می بینند و جلو طرف توی دلشان می خندند و پشت سرش با تمام هیكلشان از ته دل می خندند. دست به شانه اش زدم. ایستاد. رو به رویش ایستادم و گفتم:

«گرگ نجیب، الان در یک جای مقدّس و در یک وقت مقدّس

داریم با هم قدم می زنیم. می دانی چرا آوردمت اینجا؟»

گرگ نجیب گفت: «تو مرا نیاوردی. من خودم خواستم همراه تو بیایم. اگر اعتقاد به تقدیر می داشتم، حتماً فکر می کردم که تو به حکم او آمده ای که در سبک شدن بار خاطر به من کمک کنی. اینجا به نظرم آشنا می آید. شاید یک جایی درباره اش مقاله ای مصوّر خوانده باشم.»

به ساعت از خیلی نزدیک و خیلی دقیق نگاه کردم. پنج دقیقه مانده بود به ساعت چهار و پنجاه و هشت دقیقه صبح، یعنی به لحظه انقلاب تابستانی (Summer solstice)، طلوع خورشید درازترین روز سال. گفتم: «بله، حالا کمتر از پنج دقیقه وقت داریم که به دو خودمان را برسانیم به سر تپّه استون هنج (Stonehenge). از من جلو می افتی، بیفت، اما سعی کن عقب نیفتی. لحظه طلوع خورشید را باید از وسط ستونهای سنگی تماشا کنیم. آفتاب که زد، به ت می گویم که من چرا آوردمت اینجا، یا تو چرا خودت خواستی همراه من بیایی اینجا.»

نفس نفس زنان به دایره سنگها رسیدیم و به جمعیتی که از خیلی

پیش در دایره جمع شده بودند، ملحق شدیم و خودمان را به سکوت مقدّس آسمان و سنگ و نور و خاطره های فراموش شده تاریخ حیات سپردیم. دیدم که خورشید در افق دور، اما در پیش چشم خیره سنگها، چه طور آفریده شد و چه طور از سنگ و نور زندگی را آفرید.

وقتی که آدمها از سکوت سنگی در آمدند و مهمه زندگی بلند شد و نور معمّای همه چیز را روشن در پیش چشم گذاشت، دست روی شانه گرگ نجیب گذاشتم و گفتم: «بیا برویم، داداش!»

برگشت و نگاه عجیبی به من انداخت. نگاه گرگ نجیب در یکی دو ثانیه اول نگاه بی عمق و خیره و خشن و خشک و برّه ترسان آدولف هیتلر دوره طلایی نازیها بود، اما از ثانیه سوم به بعد با پیوستن به دل عمق پیدا کرد، در یک لبخند پاک و شیطنت آمیز، نرم و شاداب و مهربان شد و او با صدای نوجوانی که هنوز خود را نشناخته باشد و آرزوهایش ساده و کوچک و طبیعی باشد، گفت: «داداش! داداش! چه کلمه عجیبی! تو می دانستی باید به کدام تار دل من زخمه بزنی. در تمام عمرم نه کسی به من داداش گفته بود، نه من به کسی داداش گفته بودم.»

و حالا لبخندش به خنده تبدیل شد، به خنده ای که تمام اعضای بدنش را به جنب و جوش و پیچ و تاب انداخت. دستهایش را روی شکمش گذاشت و قاه قاه خندید. خندید تا اشکش در آمد و نفسش برید و داشت می افتاد که زیر بغلش را گرفتم. کمی که آرام شد، با صدایی آرام و با چشمهایی که هنوز در میان اشک می خندید و می درخشید، دست راستش را بالا برد و گفت: «هایل هیتلر!

های زکی!»

دستم هنوز زیر بغلش بود و احساس کردم که حالا دیگر  
احتیاجی ندارد که زیر بغلش را گرفته باشم، اما انگار احساس شیرین  
«داداش خواندگی» تکیه کردن به پهلوی مرا برایش لذت بخش کرده  
بود. گفتم: «داداش، دیدی مردم در لحظه طلوع آفتاب درازترین روز  
سال چه طور محو تماشای بالا آمدن خورشید شده بودند؟»

گفت: «دیدم. وقتی خودم محو تماشای آن شده بودم، دیدم.»  
گفتم: «وقتی که مردم بودند، و هنوز هیچ خدایی نبود که  
پرستند و ستایش کنند، خورشید بود و می پرستیندش و ستایشش  
می کردند. بعد که خداها آمدند و زیاد شدند و هر کدام برای  
خودشان معبدی داشتند، بازهم خورشید میان همه آنها تک بود و  
سرتاسر زمین معبد او بود و مردم، با وجود همه آن خداهایی که داشتند  
و آنها را با کلمه ها پرستش و ستایش می کردند، او را بدون کلمه با  
تک تک ذرات وجودشان پرستش و ستایش می کردند.»

گفت: «می دانم چه می خواهی بگویی. می دانم چرا خواستی  
من همراه تو بالا آمدن خورشید بلندترین روز سال را تماشا کنم. هنوز  
هم باور نکرده ای که من دیگر آن آدم گمشده سرگشته ستمگر نادان  
نیستم؟ هنوز هم باور نکرده ای که من حالا جزئی از یک روح بزرگ  
هستم، همان روح بزرگی که الآن تو در خودت احساس می کنی؟»

گفتم: «باور می کنم، اما دلم می خواهد از زبان خودت بشنوم و  
از زبان تو به داداشهای گمشده سرگشته ستمگر نادان بگویم...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «بگویی که در زندگی برنده آنهایی



هستند که نه می خواهند پرستش و ستایش بشوند، نه پرستش و ستایش بکنند، چون زندگی خودش پرستش و ستایش یک روح بزرگ  
آشنای ناشناخته است در پشت نقاب خورشید.»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگوی!»

گفت: «می خواستی بگویی که فقط گمشده های سرگشته  
ستمگر نادان هستند که دلشان به این خوش است که رهبر جمعیت  
کوچک یا بزرگی از گمشده های سرگشته ستمگر نادان باشند و خیال  
کنند که آن جمعیت کوچک یا بزرگ دارند، تک تک، او را پرستش  
و ستایش می کنند.»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگویم.»

گفت: «می خواستی بگویی که رهبر یک همچین جمعیت  
گمشده سرگشته ستمگر نادانی خودش از تک تک آنها گمشده تر و  
سرگشته تر و ستمگر تر و نادان تر است، یعنی خودش از تک تک  
آنها حقیر تر و ترسو تر و پلیدتر است!»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگویم.»

و او گفت: «من هم همراه تو به اینجا آمدم که با زبان خودم  
همین را به تو بگویم! امروز در معبد خورشید، مظهر آن روح بزرگ،  
در صبح بلندترین روز سال، تو و من اینها را گفتیم، به همدیگر گفتیم،  
در داداش خواندگی همدیگر گفتیم، اما افسوس...»

گفتم: «افسوس ندارد. من هرگز با امید در راه بودن آن روزی  
زندگی نکرده ام که تک تک آدمهای روی زمین، پیش از مرگ  
جزئی از آن روح بزرگ بشوند و به همدیگر داداش بگویند. هر کسی

که به دنیا می آید، در معدن وجودش پاره الماس درخشان این حقیقت  
بزرگ را دارد، اما افسوس...»

حرفم را برید و گفت: «به من گفتی افسوس ندارد، و حالا  
خودت می گویی افسوس!» و دوباره شروع کرد به قاه قاه خندیدن و  
گفت: «دارد! دارد! بله، افسوس دارد! من خودم علمدار بزرگ این  
افسوس هستم، داداش!»



راننده تاکسی تلفنی یک جوان ایرانی است. حالا کمی با او  
آشنا شده ام و درباره زندگیش همان چیزهایی را که او تا به حال  
خواسته است من بدانم، از او شنیده ام. از او شنیده بودم که اسمش  
جمشید است و زن و بچه دارد، اما به یاد نمی آمد که گفته باشد چند  
تا بچه دارد. گفته بود که در ایران که بود، صاحب یک کارخانه بود...  
چه کارخانه ای؟ نگفته بود، اما گفته بود که درآمد خوبی داشت و  
زنش هم وکیل دادگستری بود. داشت از گرانی بیمه اتومبیل شکوه  
می کرد. نمی دانم چرا و به چه مناسبت به یاد گرانی بیمه اتومبیل  
افتاده بود، اما به هر حال مرا نگران حال خوش کرد. ازش پرسیدم:  
«راستی تو چند تا بچه داری؟»

گفت: «یکی. همین یکیش هم زیادی است. من اصلاً  
نمی خواستم بچه دار بشوم. از همان سال اول هر کس ما را دید، هی  
گفت: پس کی می خواهی پدر بشوی؟»  
گفتم: «این که می گویی اصلاً نمی خواستی بچه دار بشوی،  
یعنی هیچوقت؟ تا آخر عمر؟»

گفت: «شاید هم تا آخر عمر!»

گفتم: «حالا که این یک بچه را داری، از داشتنش راضی هستی یا ناراضی؟»

گفت: «خیلی دوستش دارم. الان پنج سالش است. باز همه می گویند: تو زندگی تنهاش نگذار. آدم برادر می خواهد، خواهر می خواهد.»

گفتم: «کاری به این نداریم که دیگران چه می گویند. خودت چه می گویی؟»

گفت: «خودم می گویم: خوب، اگر قرار باشد هر آدمی که به دنیا می آید، تنها نماند، باید یک برادر و دو تا خواهر داشته باشد. یعنی هر آدمی باید دست کم چهار تا بچه داشته باشد تا هر آدمی یک خواهر و یک برادر داشته باشد!»

خندیدم و گفتم: «حسابت خیلی خوب است!»

و خندید و گفت: «یک مهندس که باید این قدر حساب سرش بشود!»

گفتم: «خوب، یعنی حالا تصمیم داری که صاحب سه تا بچه دیگر هم بشوی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «این حسابی است که مردم می کنند. من می گویم اصلاً دلم نمی خواست بچه داشته باشم، و حالا که با حرف مردم، از مادر و پدر و قوم و خویشها و دوست و آشنای خودم بگیر تا همه کس و کار زنم، صاحب یک بچه شده ام، می بینم دوستش دارم و کم کم دارم زندگی را وقف او می کنم. بله، اگر با

خودم بود و گوش به حرف کسی نمی کردم، اصلاً دلم نمی خواست  
بچه دار بشوم.»

گفتم: «خوب، آنوقت چه کار می کردی؟»

گفت: «نمی دانم. فقط می دانم که خیالم راحت بود و هر کار  
دلم می خواست، می کردم.»

فکر کردم یک مهندس جوان کارخانه دار که همسرش هم  
وکیل دادگستری باشد، چه کارهایی توی این دنیا هست که دلش  
خواسته باشد بکند و داشتن بچه نگذارد این کارهای دلخواه را بکند.  
یکدفعه به یاد صادق هدایت و ابو العلاء معری افتادم. صادق هدایت  
زن نگرفت و بچه حرام هم درست نکرد و از «هزاران نسل بشر» فقط  
یکی دو نفر را آدم می دانست و به بقیه می گفت: «شما... موجودات  
احمقی هستید که می خورید و آروغ می زنید و می دزدید و می خواهید  
و بچه پس می اندازید. بعد هم می میرید و فراموش می شوید.» البته این  
حرف از زبان و قلم آدمی مثل او بعید نبود. شما هم اگر هر زنی را که  
بشود لمسش کرد و بوسیدش و باش خواهید، فاحشه و لگاته حساب  
می کردید، و عاشق زنهای اثیری ای می بودید که فقط توی  
رؤیا های افیونی می شود پیداشان کرد، همین حرف را می زدید. اما  
اگر ابو العلاء معری، آن اعجوبه شعر و فلسفه ای که عمر خیام  
نیشابوری شاید چند صباحی از چشم او به هستی نگاه کرده بود، گفته  
باشد که روی سنگ قبرش چیزی بنویسند به این مضمون که «این  
است نتیجه جنایتی که پدرم در حق من کرد و من این جنایت را در  
حق هیچکس نکردم»، خیلی بعید به نظر می آید.

به رانندهٔ تاکسی تلفنی، یعنی به جمشید خان که از گرانی بیمهٔ اتومبیلش نالیده بود و مرا نگران زندگانی اش کرده بود و اگر به حال و اختیار خودش گذاشته بودندش، اصلاً نمی خواست بچه دار بشود، گفتم: «بین فرزند، من همیشه می گویم کار درست و خوب برای هر آدمیزادی مسلماً باید آن کاری باشد که اگر همهٔ آدمهای دنیا بکنند، باز هم دنیای آدمها بر قرار بماند. حالا تو خیال کن که به حرف هیچکس گوش نکرده ای و بچه نداری و هیچوقت هم بچه دار نخواهی شد. فکر می کنی این کار درست و خوبی باشد؟»

ساکت شدم و منتظر جوابش ماندم. سکوت برای هر دو مان زیادی دراز شد. من حق داشتم ساکت بمانم چون سؤال کرده بودم و منتظر جواب بودم، اما او یا جواب نداشت بدهد، یا فکر می کرد که خودم باید جواب خودم را بدهم، چون با وجود اینکه من معلّمانه حرف نمی زدم، او لابد شاگردانه به حرفهای من گوش می داد و می خواست برای اینکه خطا نکرده باشد، جواب سؤالم را از خودم بشنود. نمی دانم شما در روزگار دانشجویتان با معلّمهایی که فکر می کردند جواب همهٔ سؤالهای همهٔ آدمیزادهای دنیا را می دانند، چه جوری کنار می آمدید!

نه! واقعاً من قصد نداشتم که با این سؤالم برای مهندس جمشید خان، رانندهٔ تاکسی تلفنی، ادای معلّمهای سقراط مآب را دریاورم. واقعاً می خواستم ببینم او برای این سؤال چه جوابی دارد. شاید جوابش این می بود که: «بله، کار درست و خوبی است. اگر همهٔ مردها و زنهای جوان و مجرد هم‌نسل امروز تصمیم بگیرند که تا آخر عمرشان بچه دار نشوند، غال این غوغای مسخره کننده می شود و زمین از شرّ بشر خلاص می شود. این طور که ما آدمیزادها دست کم تو

همین صد سال گذشته هر سال صد برابر بیشتر از سال پیش نظم حیات را به هم زده ایم، و هیچ حالیمان نیست و گوشه‌ی هم به حرف تک و توک آدمهای عاقبت بین نمی دهیم، برای چی باید نسلهای آینده ای داشته باشیم که در یک فاجعه بزرگ تدریجی با شکنجه و عذاب و نکبت نابود بشوند؟ اگر قرار باشد که با ادامه این وضع تا پانصد سال دیگر نوع بشر در نتیجه جهالتها و خیره سریهای خودش در روی زمین منقرض بشود و به دینوسورها پیوندد، چرا برای نسلهای آینده مان باید یک مرگ تدریجی پانصد ساله ترتیب بدهیم؟ اگر از نسل من آنهایی که هنوز بچه دار نشده اند، و نسل بعدی آدمهایی مثل من قید بچه دار شدن را به کلی بزنند، پیش از آنکه فاجعه بزرگ جهنمی بشود، غال قضیه کنده شده است. ضمناً زن و مردهای دو سه نسل آینده چه کیفی خواهند کرد. زندگی بی درد سر، بی اضطراب، بی دغدغه، بی مسئولیت! همه برای امروزشان کار خواهند کرد. چو فردا شود، فکر فردا کنیم. نه خیر، وقتی همه امروز و برای امروز زندگی کنند، اصلاً فردایی در کار نخواهد بود. هر روز که بیدار می شوی امروز است!»

مهندس چمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، که ظاهراً طولانی شدن سکوت خسته و شاید نگرانش هم کرده بود، گفت: «چرا ساکت شده اید، استاد؟»

خندیدم و گفتم: «استاد خودتی! هنوز منتظر جواب سؤال هستم. اگر یادت رفته است که سؤال چی بود، می خواهی آن را برایت تکرار کنم؟»

گفت: «بفرمایید! صحبت خوبی یا بدی بچه دار نشدن بود.»  
گفتم: «من کاری به خوبی یا بدیش نداریم. ممکن است در یک لحظه یک چیزی که برای اکثریت مردم دنیا بد باشد، برای یک اقلیت یک در میلیونی، که یکیش من باشم، خوب باشد. آنوقت اگر من آرزوی آن چیز را برای همه مردم دنیا بکنم و از خدا یا طبیعت یا سیر تاریخ هم بخواهم که این آرزو را بر آورده بکند، به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟»

چند لحظه رفت توی فکر و بعد خندید و گفت: «سؤال سختی است. گاهی وقتها آدم در یک موقعیتی آرزویی می کند که ممکن است حتی برای خودش هم خوب نباشد. یعنی اگر معجزه ای بشود و از آن موقعیت بیرون بیاید، می بیند عجب آرزوی بدی می کرده است و چه خوب که هیچوقت همچین آرزوهایی بر آورده نمی شود. مثلاً یکوقت من که ناراحتی قلبیم که تپش شدید و بی نظمی ضربان قلب است، چند روز ولم نکند و در این چند روز صد جور مشکل دیگر هم برایم پیش بیاید که امانم را ببرد، در یک لحظه توی دلم می گویم: خدایا، کاشکی همین الان دنیا تمام می شد! کاشکی همین الان خورشید سرد و سیاه می شد و منظومه شمسی از هم می پاشید! راستی که آدم چه موجود عجیبی است!»

گفتم: «خوب، من هم همین را می گویم. وقتی یکی می گوید من اصلاً دلم نمی خواهد بچه دار بشوم، نباید خیال کند که دارد از دل همه آدمهای دنیا حرف می زند. می خواهم بگویم خوب شد که تو هم خیال کردی داری برای حرف مردم این بچه را پیدا می کنی، و

پیدا کردی. حالا این بچه را داری و بارها هم آن موقعیت وحشتناک  
برایت پیش آمده است، اما آرزو نکرده ای که کاشکی دنیا به آخر  
برسد و منظومه شمسی از هم بپاشد که تو راحت بشوی. حالا دیگر  
دنیا مال تو نیست، منظومه شمسی مال تو نیست، مال بچه توست، و تو  
خودت را برای نگهداری دنیا و منظومه شمسی بچه ات مسئول  
احساس می کنی و با هر کس که بخواهد کاری بکند که برای دنیا و  
منظومه شمسی بچه تو خطری داشته باشد، تا جایی که بتوانی و  
به هر نحوی که بتوانی، باش مبارزه می کنی! این قضیه یکی  
از واقعیتهای حیات است. بعضی از مردم برایشان راحت تر است که  
به ش بگویند مشیت خدا و بعضیها که در تکامل حیات «ژن» را همه  
کاره می دانند، به ش می گویند «خودپرستی ژن». اینکه من چی به ش  
بگویم یا تو چی به ش بگویی، مهم نیست. مهم این است که در حیات  
یک همچین واقعیتی وجود دارد.»

مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، که حالا صورتش  
داشت با یک لبخند روشن و آرامش دهنده صفا پیدا می کرد، گفت:  
«تا حالا این جوری به این موضوع نگاه نکرده بودم. درست می گوید  
ها! عیناً همین طور است. آدم خیلی چیزها توی ذهن خودش هست،  
اما یک چیزی را که یکوقت لازم دارد، انگار رفته است قاطی هزار  
خرت و پرت دیگر! یکی مثل شما را لازم دارد که بیاید، آن چیز را از  
میان خرت و پرتهای ذهنش بیرون بکشد!»

شاید حالا شما یکدفعه این فکر به ذهنتان آمده باشد که این  
مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، نمی تواند این حرف



آخری را زده باشد. این حرف ساخته ذهن خود من است! اگر این طور فکر می کنید، در واقع از من ایراد نمی گیرید. می خواهید خودتان را به جای من بگذارید، اما در عین حال خودتان باشید. من هیچ حرفی ندارم. شما صد در صد آزادید که هر طور می خواهید، فکر کنید. اما بگذارید من هم آزاد باشم و حرفم را بزنم. حرفم را آن طور که خودم می خواهم، بزنم، نه آن طور که شما می خواهید.



با اقرار به اینکه شما خیلی از من باهوش ترید و در مچ گیری رودست ندارید و با حسن نیت ایراد می گیرید و حق دارید که ایراد بگیرید و در واقع منتقد اصلی و واقعی آدمهایی مثل من شماید، نه منتقدهای حرفه ای، که حسن نیت داشته باشند یا نداشته باشند، قصدشان این است که یک اثر ادبی با اسم خودشان خلق کنند، می گویم که به مهندس جمشید خان گفتم:

«آدمی که فقط یک بچه هم داشته باشد، هیچوقت، مثلاً، نمی آید مثل آدولف هیتلر شش میلیون یهودی را، از بچه شیرخوره گرفته تا پیر پال لب گور...»

رسیده بودم به اینجای روایت که یکدفعه صدای در کوب خانه با چنان قدرت و شدتی بلند شد که انگار یک فوج از مأمورهای پلیس ضد تروریسم لندن هجوم آورده اند به خانه و می خواهند اگر در عرض یک ثانیه در باز نشود، آن را بشکنند و بریزند توی خانه و نگذارند تروریستی که ما به او پناه داده ایم، فرصت فرار پیدا بکند. تا

به حال هیچیک از کارگرهای فروشگاه بزرگ «چیچیزی» که روزهای شنبه، بین ساعت ده تا یازده، خرید هفتگی ما را در خانه تحویل می دهند، این طور در نزده بود. از بالا داد زدم «کامینگ... کامینگ» (Coming)، یعنی آمدم... آمدم. اگر در تهران یک همچین اتفاقی افتاده بود، داد می زدم: «آمدم... آمدم بابا! مگر سر آورده ای!» راستی چرا اگر در یک همچین موقعیتی در تهران می بودم، می گفتم مگر سر آورده است؟ سر آوردن یعنی چه؟ سر کی را؟ برای چه؟ گناهی چی بوده است؟ سرش را کی بریده است؟ آورنده سر کیست؟ خودش آن را بریده است؟ آن را آورده است به کی بدهد؟ قرار است برای تحویل دادن سر جایزه بگیرد؟ خوب، حالا سر را آورده است، ولی چرا باید برای گرفتن جایزه این قدر عجله داشته باشد؟ آیا آن کسی که سر برایش آورده شده است، از ترس دشمن شماره یک خودش، یا از زور خشم و نفرتی که نسبت به او در دلش دارد، در بستر بیماری افتاده است و طبیب مخصوصش به او گفته است: «تنها علاج تو این است که سر دشمن را بیاورند، بگذارند توی بشقاب جلوت، و تو خوب به صورت او نگاه کنی و بوی خورش به مشامت بخورد و زنده بشوی، وگرنه هر ساعت حالت بدتر خواهد شد و باید اشهدت را بگویی؟»

مثل همیشه، اول رفتم سراغ «دهخدا»، دیدم درباره «مگر سر آورده ای؟» می گوید: «در تداول عامه، کنایه از کار مهم و بزرگی کردن: مگر سر آورده ای؟ چرا این همه در تسریع مقصود خویش می کوشی؟» این جواب دهخدا راضیم نکرد. جست و جور ادامه

دادم تا رسیدم به جنگهای ایران و روسیه در عهد فتحعلیشاه قاجار و پاول دمتریویچ تسیتسیانوف (Павел Дмитриевич Цицианов)، سردار روس، که یک روحانی بزرگ سبزواری به اسم حاج میرزا محمد اخباری، با استفاده از الهامات غیبی، به فتحعلیشاه قول داده بود که چهل روزه سر سردار روس را خواهند آورد و به او تحویل خواهند داد.

در را که باز کردم، هیچکدام از آن کارگرهای جوان هندی، پاکستانی، جامایکایی، قبرسی... نبود. یک آقای صد در صد انگلیسی میانه سال مو بور چشم آبی بود، که داشت دو تا از ده پانزده بسته ای را که آورده بود، به دست من می داد. در کوبه را به ش نشان دادم و آن را آهسته کوبیدم و گفتم: «این طوری...»

مهلتم نداد و با اخم و خشم کسی که وجود من همه زندگی اش را خراب کرده باشد، با فریاد مؤذبانه ای گفت: «آقا، من وقت ندارم. جنسهایت تحویل بگیر، لیست را امضاء کن، بروم.»  
گفتم: «معلوم می شود اولین بار است که آمده ای در خانه من جنس تحویل بدهی؟»

با عصبانیت گفت: «من وقت جرّ و بحث ندارم. حرفی هم با شما ندارم. این جنسهایت. نمی خواهی تحویل بگیری، خدا حافظ!»  
گفتم: «من هم وقت جرّ و بحث ندارم. حرفی هم با شما ندارم. جنسها را باید زحمت بکشید، بیاورید توی آشپزخانه!» و در حالی که او اولین بسته ها را می آورد توی آشپزخانه، با لحن داداش خواندگی به ش گفتم: «من نه جامعه تو هستم، نه دولت بریتانیا هستم، نه وضع

بد اقتصادی هستم، نه نماینده خدا در تعیین سرنوشت شما. من فقط یک مشتری پیر و علیل شرکت چیچیزبوری شما هستم که پیری و ناراحتی قلبی و ریه خراب و کمر درد و پا درد و دردهای بیدرمان دیگر نمی گذارد خودم بروم فروشگاه خرید کنم، و مجبورم با دادن هزینه تحویل جنس مزاحم جتلمنی مثل شما بشوم!»

دیگر هیچ چیز نگفت و کیسه های جنسها را تند تند آورد، انداخت کف آشپزخانه و رفت. صورتش الآن توی آئینه ذهنم، جلو چشمم است. اگر لباس رسمی پوشیده بود و می گفت نخست وزیر است، رئیس مجلس است، استاد دانشگاه است، جراح مغز است، مدیر کل بانک مرکزی است، برنده جایزه سال لیاقت و خوشقیافگی است، و شمایل بی نقص و بی عیب «آریایی مرد آرمانی» آدولف هیتلر است، باور می کردم.

حالا برگشته ام و می خواهم برگردم به روایت خودم و گفت و گویم با مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، که رسیده بود به اینجا که به او می گفتم: «آدمی که فقط یک بچه هم داشته باشد، هیچوقت، مثلاً، نمی آید مثل آدولف هیتلر شش میلیون یهودی را، از بچه شیرخوره گرفته تا پیر پا لب گور به طرزهای مختلف بکشد و جسدهاشان را توی کوره های آدم سوزی بریزد و خیالش راحت باشد که کار درستی می کند، چون غیر از آدمهای سفید و مو بور و چشم آبی آریایی اصیل، بقیه موجودات دو پا فرزندان آدم و حوا نیستند و دنیا را باید از نکبت وجودشان پاک کرد.»

مهندس جمشید خان با تعجب گفت: «مگر هیتلر اصلاً بچه

نداشت؟»

گفتم: «نه. او هم اصلاً نخواستہ بود بچہ دار بشود تا خیالش راحت باشد و بتواند هر کار که دلش می خواهد بکند! قیافہ هیتلر را به ذہنت بیاور. هیچ به آن نسل پاک آریایی ای که می خواست برای امپراتوری ہزارسالہ رایش سوّم پرورش بدهد، شباهتی دارد؟»

جمشید خان گفت: «اتفاقاً هیتلر رویہمرفته مرد زشتی بود.»

گفتم: «موہاش ہم بور نبود.»

گفت: «قدش ہم کوتاہ بود.»

گفتم: «حدود یک متر و ہفتاد، کہ می شود متوسط حسابش

کرد، نہ قد بلند.»

گفت: «خوب، آریایی، کہ ہندیہا و پاکستانیہا ہم آریایی

ہستند. ما ایرانیہا ہم ہم آریایی ہستیم.»

گفتم: «کولیہای رومانی و جاہای دیگر دنیا ہم آریایی ہستند.»

گفت: «لابد ہمہ اروپاییہایی ہم کہ زبانشان ہند و اروپایی است

باید از نژاد آریایی باشند؟»

گفتم: «ہمین است دیگر! مردم آلمان انگار در زمان ہیتلر

چشمہاشان را ہم دادہ بودند بہ رہبر و ہمہ شان با چشمہای او بہ دنیا

نگاہ می کردند. نمی دانم ہیچوقت شدہ بود کہ در یکی از

سخنرانیہای نژادپرستانہ ہیتلر و پرچیہاش، از جملہ جوزف گوبلز،

ہرمان گورینگک، رودولف ہس، آدولف آیشمن، ہاینریش ہیملر،

یک عدہ از مردم آینہ بہ دست بروند جلو آنها و بہ شان بگویند: یک

نگاہی بہ قیافہ خودت بینداز، بین چہ شکلی ہستی! بیا پایین، بگذار

یک مرد بلند قد چهار شانه خوش اندام خوش صورت مو بور چشم  
آبی خوش صدا به جای تو برود آن بالا این مزخرفات را بگوید!»  
جمشید خان گفت: «مردم وقتی یکی را رهبر خودشان می کنند،  
کار ندارند که او چه شکلی است. همه می خواهند شکل او باشند! اگر  
مثل موسولینی سرش طاس باشد، همه می روند سرشان را می تراشند.»  
گفتم: «هر چرندی هم که بگوید، با آب طلا می نویسند و برای  
تبرک به چشمه‌هایشان می مالند! بعد همین آدمها نوبت یک رهبر دیگر  
که می شود...»

مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، آن قدر حواسش  
را به موضوع صحبت داده بود که داشت به جای پیچیدن به سمت  
راست، همان طور مستقیم می رفت. ناچار شدم حرفم را قطع کنم و به  
ش بگویم دور بزند. وقتی که جلو بیمارستان پیاده ام کرد، گفت:  
«امیدوارم آزمایشتان با راحتی انجام بگیرد. باید یادم باشد که وقتی  
آدم شما را برگردانم به خانه تان، باز هم در دنباله این قضیه مخلص  
را مستفیض کنید.»

گفتم: «استفاضه دو طرفه است!»

## ۹

یک ساعتی گذشته از نوبتم برای آزمایش صدایم کردند. وزنم  
کردند. فشار خونم را گرفتند و گفتند لباسهایم را در بیاورم، جامه بلند  
و بند دار بیمارستان را بپوشم و بروم توی اتاق عکسبرداری. بیست  
دقیقه بعد لباس پوشیده بودم و دیگر در بیمارستان کاری نداشتم. باید

یا می رفتم در گوشهٔ چپ سرسرا، روی یکی از صندلیها می نشستم و به دفتر آژانس «وست فایو» (West Five Cabs) تلفن می کردم و می گفتم «جیمی» را که همان «مهندس جمشید خان» باشد، بفرستند مرا برگرداند به خانه، یا اینکه می رفتم به کافه تریای کوچک بیمارستان، که در سمت راست سرسراست، و یک چایی و یک برش کیک لیمویی می گرفتم و می نشستم و آنوقت تلفن می کردم.

تا چند سال پیش که هنوز پای پیاده روی داشتم و قلبم تپق نمی زد و ریه ام این طور خراب نشده بود، هر وقت دکتر محله مرا برای آزمایش، عکسبرداری، یا دیدن یک دکتر متخصص به این بیمارستان معرفی می کرد، با دو خط اتوبوس خودم را به آنجا می رساندم و مجبور نبودم این همه پول بالای کرایهٔ تاکسی تلفنی بدهم. در کافه تریا، یک گاز از کیک و یک قُلپ از چایی که خوردم، با خیال راحت رفتم تو فکر «جیمی» شدن «جمشید».

یکوقت بود که یک کارمند پایین رتبهٔ دولت که چند هزار تومنی پس انداز کرده بود، می رفت ویزای انگلستان را می گرفت، و از شرکت هواپیمایی ملی ایران یک بلیت دو سره، و آن چند هزار تومن را هم به پوند دوازده سیزده تومنی تبدیل می کرد و پا می شد، می آمد «لندن». اگر چهار کلمه انگلیسی بلد می بود و می توانست توی کافه ای، پارکی، موزه ای، نمایشگاه نقاشی ای، با یک انگلیسی همصحبت بشود، به جای اینکه خودش را کارمند دون پایهٔ دولت معرفی بکند، خیلی راحت می توانست بگوید که تاجر فرش است، سهامدار شرکت نفت است، مدیر عامل معادن مس است، یا صاحب

چند پارچه آبادی است و برنج و زیتون و پنبه تولید می کند. در غربت کی او را می شناخت که این قُمُز در کردنها برایش مایه رسوایی بشود! این را به ش می گفتند «لاف در غربت» و آن را برابر با «گوز در بازار مسگرها» می دانستند، لابد به این دلیل که در بازار مسگرها صدای چکش مسگرها بر ورقه های مس آن قدر زیاد و بلند بود که پُر زور ترین گوزها هم توی آن گم می شد و گوز دهنده رسوانمی شد. حالا یک مهندس که صاحب یک کارخانه بوده است و درآمد خوبی داشته است که توانسته است با یکی از خانواده های ثروتمند و سرشناس وصلت کند و زنش هم وکیل دادگستری باشد، اینجا تو لندن برای یک آژانس تاکسی تلفنی متعلق به یک پاکستانی کار می کند و همه به ش می گویند «جیمی»، یا خودش خواسته است که با این اسم صداش کنند.

وقتی که پدر و صاحب اختیار خانواده تصمیم گرفت که از میان همه اسمهایی که خودش در نظر داشت و دیگران پیشنهاد کرده بودند، اسم «جمشید» را روی پسرش بگذارد و اسمهایی مثل «غلامعلی» یا «چنگیز» یا «تیمور» یا «مظفرالدین» را انتخاب نکند، لابد غیر از «تخت جمشید» در حوالی «شیراز» که فرنگیها به ش «پرسه پولیس»، یعنی «شهر پارسه» می گویند و داریوش و پسرش خشایار آن را ساختند، چیزهای دیگری درباره این اسم می دانست که خواست همه آنها را پشتوانه اسم پسرش بکند تا او هم در «پرتو»، و هم در «سایه» این افتخار ملی بزرگ بشود و وقتی بزرگ و برومند شد، خودش مایه افتخار خانواده و ملت و مملکتش بشود. مثلاً لابد شنیده بود یا در



شاهنامه خوانده بود که جمشید، پسر تهمورث، نوه هوشنگ، نتیجه کیومرث، که همان حضرت «آدم ابو البشر» علیه السلام باشد، نوروز، روز اول بهار و روز اول سال را برای برتخت نشینی و تاجگذاری خودش انتخاب کرد. شاید پدر بزرگوار «مهندس جمشید خان» از این و آن شنیده بود، یا اینجا و آنجا خوانده بود که «جمشید» بود که علم طبابت را پایه گذاری کرد، حمام ساختن و حمام کردن را به مردم یاد داد، و جاده سازی را باب کرد و تیر و کمان از اختراعات او بود، و از همه مهمتر «شراب»، که بعضیها می گویند ترکیبی از «شر» عربی و «آب» فارسی است، در زمان او درست شد، و خلاصه اینکه در دوره هفتصد ساله سلطنت او تمام ممالک عالم به کمال آبادانی رسید.

راستی اگر «کیومرث» همان «حضرت آدم»، شوهر «حوّا» باشد، و پسرش «هوشنگ» همان «قایل» باشد، و نوه اش «تهمورث» همان «خنوخ» باشد، و نتیجه اش «جمشید» همان «عیراد» باشد، و فرض کنیم که پنجاه و دو تا دختر و پسر آدم و حوّا بعد از سه نسل بغل خوابی با همدیگر هر کدامشان بشوند صد و پنجاه تا... نه... به فرض محال هر کدامشان بشوند هزار و پانصد تا. هزار و پانصد ضرب در پنجاه و دو، می شود هفتاد هزار. یعنی سرتاسر کره زمین در عهد نسل سوّم بعد از حضرت آدم، صفی الله، یا در عهد نسل سوّم حضرت سپنتمان کیومرث، همه اش می توانست در حدود هفتاد هزار نفر جمعیت داشته باشد، که می شود یک بیستم جمعیت جایی مثل «کرج»، یا یک سوّم جمعیت جایی مثل «ساوجبلاغ».

حالا چرا بیایم حسابهای امروز را با حسابهای چند هزار سال

پیش قاطی کنیم و نتیجه های خنده دار بگیریم؟ چرا بیاییم قصه ها را بگذاریم یک طرف و واقعیتها را طرف دیگر و با چشم عقل هی آنها را با هم مقایسه کنیم؟ نتیجه همچین مقایسه ای هر چه باشد، از عظمت و شکوه «جمشید» یک ذره کم نمی کند و باعث پشیمانی پدر «مهندس جمشید خان» نمی شود که این اسم را روی پسرش گذاشت. این دیگر تقصیر جمشید بن تهمورث بن هوشنگ بن کیومرث، از ما به او درود، نیست که حالا مهندس جمشید خان، در لندن راننده تاکسی تلفنی است و صاحب پاکستانی آژانس و راننده های «متنوع القوم» دیگر «جیمی» صدایش می کنند. امروز در این غربت تاریخی لابد بهتر است که آدم به جای «جمشید تهرانی»، همین «جیمی لندن» باشد. آدم اینجا در غربت «جمشید» که باشد، باید بار یک تاریخ چند هزار ساله را به دوش بکشد و مدام مواظب باشد که پایش نلغزد و اهورا مزدا نکرده، به این بار گرانها آسیبی وارد بشود. اما «جیمی» که باشد، برای آدمهای اطرافش هیچکس نیست، یک راننده است و مسافرهایش را به مقصد می رساند و پولش را می گیرد و شب که رفت به خانه، دوباره می شود «جمشید» و اینجا دیگر من نمی توانم حدس بزنم که چه کار می کند و به زنش چیها می گوید و از زنش چیها می شنود و پیش خودش چه فکرهایی می کند و شبها چه خوابهایی می بیند.

گاهی وقتها آدم می گوید: «خوش به حال گوسفندها!» فرق نمی کند. گوسفند، گاو، اسب، میمون! شما بگویید: «خوش به حال میمونها!» آن میمون را با بچه اش نگاه کنید، دارند از درخت می روند

بالا. همین ننه میمون و نی نی میمون صد سال پیش، هزار سال پیش، صد هزار سال پیش، میلیونها سال پیش داشتند از درخت می رفتند بالا. نه ننه میمونه پیر تر شده است، نه نی نی میمونه یگک ذره بزرگتر شده است. شما از این لحظه از زندگی این ننه میمون و نی نی میمون در حال بالا رفتن از این درخت یک عکس رنگی بردارید و قابش بکنید و بگذاریدش توی یک موزه علوم طبیعی. حالا آدمها، از بیجه کوچک گرفته تا پیر هافهافو، آمده اند توی موزه و مقابل این عکس ایستاده اند و به همدیگر می گویند: «این میمونها را نگاه کنید!»

این میمونها همیشه «این میمونها» بوده اند و خواهند بود. هر لحظه از زندگیشان همه زندگیشان است. یک لحظه شان که الانشان است همیشه شان است. این یعنی چی؟ یعنی تاریخ ندارند. یعنی دیروز و فردا ندارند. موجود زنده ای که تاریخ نداشته باشد، میراث ندارد، و میراث که نداشته باشد، مسئولیت ندارد، و مسئولیت که نداشته باشد، خوش به حالش!

موجود زنده ای که خودش خودش است و بیرون از خودش هم خودش است و توی خودش هم مثل بیرون از خودش است، خوش به حالش!

موجود زنده ای که دهن دارد، چشم دارد، شکم دارد، زیر شکم دارد، اما اسم ندارد، خوش به حالش!

موجود زنده ای که همه چیز جزئی از خودش است، خودش همه چیز است، به درخت نگاه می کند، درخت است، به آسمان نگاه می کند، آسمان است، به جفت خودش نگاه می کند، لذت است، خودش را به لذت می سپرد، آرامش است، خوش به حالش!

اما یادمان باشد که گفتم: «گاهی وقتها آدم می گوید خوش به حال میمونها.» نگفتم «آدم همیشه می گوید خوش به حال میمونها!» لابد در یک جایی از «تاریخ میمونیت» حد اقل دو تا از میمونهای همیشه خوشحال که مثل بقیه میمونها هر کدام بیست و چهار تا کروموزوم داشتند، دست بر قضا، یک بار که با شکم خالی مجامعت کردند و ماده حامله شد، این بار، دست بر قضا، دوقلو زایید، یک توله نر و یک توله ماده، و باز دست بر قضا، هر کدام از این توله ها دو تا از بیست و چهار تا کروموزومشان به هم چسبید و شد یک کروموزوم، یعنی این دو تا میمون بیچاره شماره کروموزومهاشان شد بیست و سه تا و از چشم قانون طبیعت «ناقص الخلقه» شدند و باید در همان چند ماه یا چند سال اول می مردند. اما این خواهر و برادر، ببخشید، این دو تا میمون نر و ماده ناقص الخلقه نه تنها در خردسالی نمردند، بلکه عمرشان از پدر و مادرشان درازتر هم شد.

بله، درست حدس زدید. آن تصادف یا آن حادثه ای که نباید پیش بیاید، بر خلاف انتظار طبیعت، پیش آمد. آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند مثل پدر و مادرشان دم ندارند.

آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند برهنه اند و خجالت کشیدند و با برگ انجیر جلو و عقبشان را پوشاندند. و آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند تنهای تنهایند و میان همه جانورهای بهشت همشکل و همنوع ندارند و از کارهایی که بقیه اهل بهشت می کنند، خوششان نمی آید.

و آنوقت بود که به خودشان گفتند: «ما از اینها نیستیم؛ بهشت ارزانیشان!» و نمی دانم از غصّه یا از خوشحالی سر به دشت و کوه و بیابان گذاشتند و آدم شدند.

## ۱۰

کافه تریای این بیمارستان جایی نیست که آدم بیشتر از ده پانزده دقیقه بتواند توی آن بنشیند و به قول انگلیسیها حالی تازه کند. پا شدم و بقیّه انتظار را گذاشتم برای دم در و روی بیمارستان. آنجا آدم، حالا که تابستان است، جلو دیوارک آن طرف محلّ توقّف آمبولانسها و تاکسیها می ایستد و آمد و رفت اتومبیلهای توی خیابان، یا مغازه ها و عابرهای توی پیاده رو، یا درختها و آسمان را تماشا می کند. ضمناً راننده تاکسی تلفنی هم که رسید، مجبور نیست از اتومبیل پیاده شود و بیاید توی سرسرای بیمارستان شما را صدا کند.

با اینکه چندین بار به این مهندس جمشید خان خودمان و «جیمی» آنها گفته ام که وقتی جلو در ورودی بیمارستان توقّف کرد و دید که من او را دیده ام، برای من طرز و طور به جا نیورد و همان طور سنگین پشت فرمانش بنشیند، من خودم در اتومبیل را باز می کنم، سوار می شوم، باز تا چشمش به من افتاد، از اتومبیل آمد پایین که در سمت چپ را برای من باز کند. این کاری است که اینجا شوفرهای شخصی همیشه برای ارباب و وابستگان آنها، و راننده های لیموزینها و بعضی از راننده های تاکسیهای تلفنی برای مسافرهاشان، و خیلی از شوهرهای از قدیم تو دوران بوده یا تازه به دوران رسیده برای زنهایشان

می کنند.

پیشدستی کردم و دویدم جلو و خودم در اتومبیل را باز کردم و رفتم تو، نشستم و در را بستم و با لبخند، اما با لحنی گلایه آمیز گفتم: «جوان، چند بار از حضرتت خواهش کرده ام که با من تو جلد مبادی آداب نرو. می دانم که نسل سه دهه اخیری و با زبان دو سه نسل پیش از خودت رابطه ات را قطع کرده ای و الآن توی دلت می پرسی مبادی آداب یعنی چه!»

او هم بر خلاف انتظار من به خنده افتاد و گفت: «شما حرف توی دل مرا با چه گوشی می شنوید؟»

دستی به پشتش زدم و گفتم: «با گوش تجربه. از یک جوان نسل کامپیوتر و اینترنت انتظار ندارم که اگر الآن پدرِ پدرِ بزرگ خودش هم زنده بشود و بیاید به خانه او، چند روز مهمانش باشد، چیزی از حرفهای بفهمد. دهخدا، بهار، جمال زاده، فروغی، اینها چند نفر از همصحبتهای پدرِ پدرِ بزرگ بودند. نوشته هاشان را خوانده ای؟»

با حالت معصومانه ای گفت: «اینجا پیدا می شود کتابهایشان؟»  
گفتم: «بله، پیدا می شود. منظورم این نبود که حالا بروی کتابهای اینها را پیدا کنی و بخوانی. می خواستم بگویم، برای چندمین بار بگویم که اگر هم می خواهی به من احترام بگذاری، هم محبت را به من نشان بدهی، با من مثل یک رفیق رفتار کن، نه مثل یک پدر و فرزند. سهراب هم برای باباش، رستم، خیلی احترام قائل بود، اما دوبار یک پیر مرد را که همسن باباش بود، با غرور و قدرت نمایی کوبید به زمین و روی سینه اش نشست که خنجر را فرو کند تو قلبش. باباش از

او بدتر، همه نشانه هایی که ثابت می کرد سهراب پسر خودش است، به ذهنش آمده بود، با وجود این با هزار کلک آنها را از ذهنش ریخت بیرون و حتی کلاه هم سر سهراب گذاشت و دفعه دوم هم که کشتی را به او باخت، به ش گفت رسم ما این است که اگر کسی دوبار هم پشت دشمن را به خاک برساند، او را نمی کشد و یک نوبت دیگر هم به او فرصت زورآزمایی می دهد، و آنوقت پدر بزرگوار، جهان پهلوان، قهرمان ملی، افتخار تاریخ، مظهر جوانمردی، می رود یک گوشه یواشکی به درگاه خدا التماس می کند که نیروی جوانی اش را، اگر برای چند ساعتی هم که شده است، به او برگرداند تا او جوان ساده بی تجربه ای را که پاشده است، آمده است «کاووس» را از میان بردارد و پدرش را بر مملکت حاکم کند، بر زمین بکوبد و پیش از آنکه بتواند بگوید که پسر رستم است و بازوبندش را نشانش بدهد، پهلوی او را پاره کند، و شهرت و آبرو و اعتبار خودش را نگهدارد. چرا وقتی که سهراب به او گفت: تو باید رستم، از نواده های سام نریمان باشی، با کمال بیشرمی، در حضور خدای خودش، به دروغ متوسل شد و گفت نه، من رستم نیستم، رستم جهان پهلوان است و من از زیردستهای او هستم! بله، جمشید خان، می خواهم بگویم که با من رفیق باش، فرزند نمی خواهم. فرزند دارم. من هم سعی می کنم رفیق تو باشم، نه پدرت. پدر داری. پدر و فرزندی یک رابطه یکطرفه است. مثل رفاقت، رابطه دو طرفه نیست. سهراب پسر رستم است، این رابطه یکطرفه از پایین به بالا. رستم پدر سهراب است، این هم رابطه یکطرفه از بالا به پایین.»

جمشید گفت: «می فهمم چی می گوید. بستگی به این دارد که آدم چه جوری به قضیه نگاه کند. بعضی پدر و پسر ها هم هستند که با هم رفیقند. مثلاً پدر من مرا خیلی دوست دارد و من و او تقریباً رفیقیم.»

شیطنتم گل کرد و هوس کردم که سر به سرش بگذارم. گفتم: «این تقریباً که می گویی، تقریباً چه قدری می شود؟ پنجاه در صد یا بیشتر؟» گفت: «بیشتر.»

گفتم: «چه قدر بیشتر؟ نود در صد؟»

گفت: «بله تقریباً نود در صد.»

گفتم: «نشده، رفیق! تو و پدرت تقریباً رفیقید، تقریباً نود درصد رفیقید. یعنی باز هم درست معلوم نیست چه قدر رفیقید! پس باید این طور نتیجه بگیریم که تو رفیقهایی داری که از بچگی با آنها رفیق بوده ای و رفاقت تو و آنها رفاقت صدر صد است، رفاقت خالص است، معنی واقعی رفاقت است، معنی رفاقت واقعی است و می شود رابطه های دیگر را با آن سنجید و مثلاً گفت که رابطه جمشید خان و پدرش تقریباً نود درصد رابطه رفاقت است و دو طرفه است و ده در صد رابطه پدر با پسر و پسر با پدر است و رابطه یکطرفه است. بله؟»

«جمشید خان گفت: «بله، همین طور است.»

گفتم: «نه خیر، خیلی هم با اطمینان نمی شود گفت همین طور است. حالا یک چیزی می گویم که صدر صد فرضی است و ربطی به شخص تو ندارد. فرض می کنیم یک نفر دیگر هست که زن دارد، یک بچه کوچک دارد، هنوز هم عاشق زنش است و فکر می کند که



تا آخر عمر هم عاشق زنش خواهد بود، اما چند وقت پیش که آخر شب یک مسافر را از یک مهمانی می برد به خانه اش برساند، این مسافر خانم جوانی است که دوست پسرش به او بد قولی کرده است و به مهمانی نیامده است. حالا این خانم جوان به مقصد که می رسد، به دلیلی که خودش می داند و خدای خودش، از راننده جوان دعوت به قهوه می کند و کار قهوه به رختخواب می کشد. خوب، اگر رابطه رفاقت این جوان با پدرش نود در صد باشد و او یک مدت این قضیه را به هیچکس نگفته باشد تا اینکه یکوقت سخت تنگش بگیرد که قضیه را اقلأً به یک نفر بگوید، به نظر تو این یک نفر کی باید باشد که او بتواند قضیه را، درست همان طوری که اتفاق افتاده است، و نه نود در صد آن، بلکه همه اش را، برای او تعریف کند؟»

جمشید خان چند ثانیه ای ساکت ماند و بعد، هنوز از گودال گل چسبناک فکر بیرون نیامده، گفت: «خوب، آدم با پدرش خیلی هم که رفیق باشد، معمولاً این جور اتفاقها را نمی رود برای او تعریف کند. من که هیچوقت رویم نمی شود درباره این جور اتفاقها به پدرم چیزی بگویم. خوب، دوست آدم باشد، فرق می کند، چون او هم برایش از این اتفاقها پیش می آید.»

به شیطنتم ادامه دادم و گفتم: «خوب، درباره این اتفاقها آدم مسلماً به زنش هم چیزی نمی گوید، چون زن آدم تنها کسی است که اصلاً نباید درباره این اتفاقها چیزی بداند.»

جمشید خان معصومانه گفت: «شما خودتان هم این را قبول دارید که آدم به کسی که دوستش دارد، درباره جریانهایی که ناراحتش بکند، هیچوقت چیزی نمی گوید. مثلاً همین اتفاقی که

گفتید ممکن است برای یک آدم فرضی مثل من پیش بیاید، اصلاً چرا باید برود به کسی بگوید. فرض کنیم که واقعاً آن آدم من باشم. اگر قضیه را به پدرم بگویم، دیگر برای من هیچ احترامی قائل نخواهد بود. به زخم بگویم، تف تو روی من خواهد انداخت و بچه مان را بر خواهد داشت و خواهد رفت به خانه پدر و مادرش. به هر کدام از قوم و خویشهای نزدیک بگویم، دیگر هیچ آبرویی برایم باقی نخواهد ماند. باید بگذارم از این شهر یا از این مملکت فرار کنم.»

تقصیر خود جمشید خان بود که من هنوز نمی توانستم دست از شیطنت بردارم. لازم نبود من با شکنجه ازش اعتراف بگیرم. خودش معصومانه همه چیز را می گفت. حالا دیگر من رفیقش بودم. با خنده مچگیرانه ای گفتم: «پس آدم بیشتر به آنهایی که دوستشان دارد و به ش خیلی نزدیکند، دروغ می گوید، یا راستش را نمی گوید؟ آدم با پدرش نمی تواند رابطه رفاقت داشته باشد. نمی تواند رابطه ای را که با یک رفیق دارد، با پدرش هم داشته باشد. چیزی که ادامه دوست داشتن و دوست داشته شدن را تضمین می کند، دروغگو بودن و فریبکار بودن است. تازه مگر رفیقا همیشه به همدیگر راست می گویند؟ تو همچین انتظاری از رفیقات داری؟»

جمشید خان گفت: «حالا که شما این جور، به این راحتی آدم را خلع سلاح می کنید، می گویم که من هیچ همچین انتظاری از هیچ رفیقی ندارم. همین سه چهار روز پیش یکی از رفیقای دوره دبیرستانم که در تهران توی یک شرکت واردات وسایل الکترونیکی کار می کرد و حالا سه سالی می شود که به لندن آمده است، تلفن

کرده است که می خواهد مرا ببیند. قضیه را به زخم گفتم. زخم خوب می شناسدش. برایش گفته ام که چه جور آدمی است. گفت او بگوید که می خواهد تو را ببیند. تو مجبور نیستی ببینیش. به ش تلفن بکن، یک عذر و بهانه ای بیاور. بگو این چند روز آینده خیلی گرفتاری، نمی توانی ببینیش. من حتم داشتم که برای این می خواهد مرا ببیند که به یک بهانه ای سر و کیسه ام بکند. آن اولها که آمده بود، نمی دانم رد ما را از کجا پیدا کرده بود که یگراست آمد در خانه سراغم. گفت نشانیم را از پسر عمویم گرفته است. چه درد سرتان بدهم. این دفعه فقط مشتاق دیدارم بود. شماره تلفن گرفت و رفت. گفتیم الحمد لله، به خیر گذشت. حالا لابد عوض شده است، آدم شده است، آن مارمولک سابق نیست. دفعه دیگر که ما را دید، از گرفتاریها و بدبختیهای داستانهایی گفت که دل سنگ به حالش کباب می شد و دل سوختن ما هزار و صد پوند برایمان خرج برداشت. دیگر مستقیماً از خبری نداشتیم تا همین چند روز پیش. ما هم ازش یاد گرفتیم. روز بعدش به ش تلفن کردم و گفتم: رفیق، من نمی دانم تو برای چی می خواهی مرا ببینی، اما فکر می کنم خدا به دلت انداخته است که آن هزار و صد پوند ما را بیاوری که اوضاعمان خیط است. دو ماه کرایه خانه را عقبم، صاحبخانه می خواهد اسبابمان را بریزد توی کوچه. گفت فعلاً دستش تنگ است، ولی ان شاء الله به زودی کارسازی خواهد کرد. دیگر حرفی هم از بابت اینکه کی و کجا مرا ببیند، نزد. از چندین نفر شنیده ام که این چند ساله خلیها را با بهانه های مختلف تلکه کرده است. ببخشید که با این حرفهای

بیخودی سرتان را درد آوردم. خواستم بگویم راست می گویند که آدم از بعضی از رفیقهایش هم نمی تواند انتظار داشته باشد که همیشه به ش راستش را بگویند. واقعاً فرمایشتان عین حقیقت است. گاهی وقتها آدم فکر می کند همه دارند به ش دروغ می گویند و...»  
و من با خنده و بالحنی که انگار دارم شوخی می کنم، گفتم: «و خودش هم دارد به همه دروغ می گوید!»

معلوم بود که خسته اش کرده ام و احساس می کند که اعصابش کش آمده است. یکدفعه بی مقدمه و بالحنی که به جای آزرده‌گی از ش درماندگی احساس می شد، گفتم: «راستی، صبح که می آوردمتان بیمارستان، داشتید از هیتلر می گفتید که حرفتان ناتمام ماند. البته موضوع اصلی صحبتتان بچه دار شدن و بچه دار نشدن بود.»  
گفتم: «آره. حافظه ات خوب است. صحبتتان رسید به اینجا که اگر هیتلر فقط یک بچه هم می داشت، هیچوقت آن شقاوتهای دوره حکومت نازیها پیش نمی آمد. اما حالا که دارم دوباره این حرف را می زنم، زیاد هم مطمئن نیستم که حرف درستی باشد. چرا، اگر صحبت از یک مرد ساده، مثلاً از یک شاگرد بنا باشد که بچه اولش تازه به دنیا آمده است و آرزو دارد که تا دو سه سال دیگر خودش بنا بشود و پسرش چهار پنج سالش که شد بفرستدش کوردکستان و بعد به مدرسه و بعد به دانشگاه و بعد هم خیلی آرزوهای دیگر، شاید بشود گفت که همچین آدمی هیچوقت آزارش به مورچه نخواهد رسید. اما حالا همین شاگرد بنا را بگذار مثلاً به جای عباس میرزا، که تا شانزده سالگی «شاگرد سلطان» بود، اما پدرش سلطان محمد، همان سلطان

محمدی که خواست بنده خاص خدا باشد و گفت «خدا بنده» صداس کنند و با خیرالنسا بیگم، دختر والی مازندران بغل خوابی کرد و این عباس میرزا را پس انداخت، کارش شاگرد بنایی نبود که آرزوش این باشد که بتواند به زودی بنا بشود و «خدا بنده» نه، بلکه «اوستا بنا» صداس کنند و بتواند پسرش را از کودکستان به دانشگاه برساند تا بشود مهندس راه و ساختمان.»

جمشید خان که حالا می دید دست از خر او برداشته ام و یخه شاه عباس کبیر را گرفته ام، نفسی به راحت کشید و لبخند آرامش توی صورتش پخش شد و گفت: «مقایسه جالبی می کنید. یک شاگرد بنا با یک شاگرد سلطان. بله، می فهمم چی می گوئید. پسر یک بنا اجباری ندارد که حتماً بنا بشود. حتی اگر پدرش هم برای آینده او نقشه ای داشته باشد، این است که، به قول شما، بشود مهندس راه و ساختمان، و خودش هم که آزاد است که اگر نخواست مهندس راه و ساختمان بشود، برود مثلاً یک پزشک یا یک پیانیست خوب بشود. اما پسر یک سلطان، مخصوصاً اگر پسر اولش باشد یا تنها پسرش باشد، محکوم است که مثل پدرش سلطان بشود.»

من هم حالا با نفس راحتی که جمشید خان کشیده بود، نفس راحتی کشیدم و گفتم: «ای کاش محکومیت به همین جا تمام می شد. همین «عباس میرزا» که در شانزده سالگی محکوم بود که پادشاه بشود، کبیر که شد، پنج تا پسر داشت. پسر اولش، محمد باقر میرزا، ولیعهد یا به قول من شاگرد سلطان بود. حالا موقعیت یک شاگرد سلطان بیست و هفت ساله را در نظر بگیر که پدرش در شانزده سالگی سلطان شده

باشد. فکر می کنی این پدر و پسر چه جور رابطه ای می توانند داشته باشند؟»

جمشید خان گفت: «آدم انتظار دارد که رابطه شان خیلی خوب باشد. آدم پدرش شاه باشد و خودش هم ولیعهد، هر دو باید با هم مهربان باشند و مواظب همدیگر باشند. نمی گویم رابطه دو تا رفیق، اما خیلی بهتر از رابطه یک پدر و پسر معمولی. با وجود این خدا می داند رابطه شان به کجا بکشد!»

ساکت مانده بود و من هم ساکت مانده بودم. انگار منتظر بود که خدا به او بگوید رابطه شاه عباس کبیر و پسر و ولیعهدش، محمد باقر میرزا، به کجا کشید. با لحنی که نخواستہ بودم معلّمانه باشد، اما معلّمانه بود، به ش گفتم: «مگر توی مدرسه تاریخ ایران نخوانده بودید؟»

جمشید خان هم با لحن شاگردانه ای گفت: «چرا، تاریخ خواندیم، ولی آقا، کی این چیزها یادش می ماند!»  
گفتم: «متأسفانه یکی از مصیبت‌های ما همین است که تاریخ را فراموش می کنیم، در حالی که «بی تاریخی» مال حیوانات است. آدم برای اینکه همیشه آدم باشد، باید همیشه تاریخ را به یاد داشته باشد، نه فقط تاریخ نسل خودش را، بلکه تاریخ آدمیزاد را، از نسل آدم و حوا و قابیل و هابیل و شیث گرفته تا نسل امروز!»

جمشید خان با تعجب گفت: «مگر کسی می تواند همه تاریخ دنیا را از آن زمان تا به امروز بداند؟ فکر نمی کنم شما همچنین انتظاری از هیچکس، حتی از خودتان داشته باشید!»

من از این حرف مهندس جمشید خان تعجب نکردم. از خودم تعجب کردم که چرا منظورم را درست و روشن بیان نکرده بودم. هر کس دیگر هم که می بود، ممکن بود از حرف من همین برداشت را بکند، در صورتی که منظور من نتیجه هایی است که از اتفاقات این دویست هزار سال تاریخ می شود گرفت. کشف آتش یک اتفاق است، ساختن هرم خئوپس (Cheops)، فرعون مصر هم یک اتفاق است. خئوپس آدم است. همه بدبختیش این است که می داند می میرد، اما نمی خواهد بمیرد. چرا نمی خواهد بمیرد؟ برای اینکه حیف است که آدمیزادی با این همه عظمت بمیرد! کدام عظمت؟ خوب، خودش و همه رعیتش فکر می کردند صاحب عظمت به کسی می شود گفت که چهار هزار و پانصد سال پیش، هزار برده، به مدت بیست سال، دو میلیون و سیصد هزار تخته سنگ، هر کدام به وزن دو هزار و پانصد کیلو گرم را زیر نظر مهندستها و معمارهای آن روزگار روی هم بچینند و هرمی درست کنند تا لاشه مومیایی شده او را برای زندگی ابدی در دنیای ابدیت آن تو بگذارند. آی زکی! اما آنی که آتش را کشف می کند... شاید نشود گفت کشف آتش، چون از وقتی که آسمانی بوده است و ابری بوده است و رعد و برقی بوده است و برقی به شاخه درختی می خورده است و شاخه آتش می گرفته است، آدمیزاد از وجود آتش و نور آتش و حرارت آتش و قدرت آتش خبر می داشته است... اما آنی که آتش درست کردن را اختراع می کند، با اینکه هیچ قدرتی ندارد و بر هیچکس حکومت نمی کند و اصلاً در فکر زندگی ابدی هم نیست، چون فقط در فکر

الآن است که زنده است و دارد زندگی می کند و به نور و حرارت احتیاج دارد، وقتی اولین آتش را با به هم کوبیدن دو تا تگه سنگ چخماق یا به هم ساییدن دو تگه چوب خشک خلق می کند و آن را روی یک لوحه سنگی می آورد، جلو رئیس قبیله اش می گذارد، یکدفعه زندگی آدمیزاد عوض می شود، تاریخ عوض می شود و خورشید از آسمان می آید پایین، وسط چند تا قطعه سنگ اجاق می شود، نور و حرارت شبها می شود، معبد تمدن می شود و عصر حجر تمام می شود و انسان نیمه خدا می شود.

به جمشید خان گفتم: «معذرت می خواهم. منظورم آن جور تاریخها نبود. خود من هم در مدرسه از این جور تاریخها خواندم و فقط چیزهایی یادم ماند که برای آدم ماندن به دردم می خورد. اما وقتی که مثلاً می خوانی که یزدگرد سوم بعد از جنگ **نهایند** دیگر نتوانست جلو عربها را بگیرد و برای گرفتن کمک از این و از آن آواره شد و هیچکس حاضر نشد کمکش کند، و در مرو از ترس «ماهوی»، مرزبان مرو که برای خلاص شدن از شر یک پادشاه فراری، تصمیم گرفته بود او را بکشد، به یک آسیاب پناه برد و آسیابان به ش پناه داد، غذا داد و جای خواب داد، ولی بعد به طمع لباس جواهر نشانش او را کشت و جسدش را توی رودخانه انداخت، می روی مدتها درباره این واقعه فکر می کنی. این واقعه برایت می شود یک تاریخ بزرگ. تاریخ دویست هزار سال آدمیت.»

جمشید خان گفت: «این طور که شما به تاریخ نگاه می کنید، وقتی که آدم برود به یک فروشگاه گل و گیاه و مقابل درختهای



بونسای چینی یا ژاپنی هم بایستد و آنها را تماشا کند، انگار دارد یک فصل از تاریخی را می خواند که شما به ش می گوید تاریخ دویت هزار ساله آدمیت. آدم بتواند مثلاً یک درخت کاج، نارون یا سرو کوهی را طوری توی یک گلدان کوچک پرورش بدهد که همه تنه و شاخ برگ یک درخت عظیم و کهنسال را داشته باشد، اما آن قدر کوچک باشد که بتوانید آن را بگذارید گوشه میز تحریرتان یا سر طاقچه تان و بروید توی بحرش و احساس کنید که توی یک جنگل هستید! عجیب است! من عاشق درختهای بونسای هستم. از تماشای آنها سیر نمی شوم. یک جا خواندم که پرورش درختهای بونسای فقط هنر نیست، فلسفه هم هست. نوشته بود آدمهایی که همه زندگیشان توی شهر می گذرد، ارتباطشان با طبیعت قطع می شود. بونسای طبیعت را می آورد توی چهار دیواری اتاق و آدم با تماشای آن روحش به روح طبیعت پیوند می خورد و به یک آرامش بهشتی می رسد. اگر درست فهمیده باشم، از دید شما این هم جزیی از تاریخ است.»

در این سی چهل سال گذشته به ندرت پیش آمده بود که در گفت و گو با یک جوان، از او چیزی بشنوم که برایم طعم و عطر خنک پالوده شیرازی در یک بعد از ظهر گرم تابستان تهران را داشته باشد. به جمشید خان گفتم: «گل گفتمی، رفیق. فقط آدم باید این را بداند که می تواند با چشمهای خودش جزئی از تاریخ آدمیت را توی یک درخت بونسای بخواند، اما اگر در موقع خواندن واقعه یزدگرد سوّم و آسیابان طماع یا فکر کردن درباره آن، ببیند که دلش دارد برای یزدگرد سوّم کباب می شود، و داندانهایش را با نفرت از آسیابان به

هم فشار می دهد، باید بداند که تاریخ خواندن بلد نیست. اگر آدمها را از جامعه و گذشته شان جدا کنی، حتی اگر این گذشته دیروزشان یا دویست هزار سال پیششان باشد، و شروع کنی با احساسات رقیق یا خشم شدید درباره رفتار و کردارشان قضاوت کنی، باید بدانی که تاریخ نمی خوانی.»

آن قدر گرم صحبت بودیم که من متوجه نشده بودم که رسیده ایم به خیابان فرعی خانه من و جمشید خان با حواس جمع دارد از خیابان اصلی می پیچد توی این خیابان فرعی و در عین حال حواسش به موضوع صحبت هم هست و می گوید: «این طور نگاه کردن خیلی مشکل است، اما فکر می کنم می فهمم چی می گوئید. مثل این است که آدم به گل از چشم زنبور عسل نگاه کند، یا از چشم باغبان، یا از چشم گل فروش، یا از چشم گلدوست، یا از چشم طبیعت، یا از چشم خود گل. این طور که من از حرفتان برداشت می کنم، می خواهید بگوئید که گل تاریخی همه اینها هست...»

و در مکث کوتاهی که کرد، گفتم: «و هیچکدام اینها نیست!»

و جمشید خان گفت: «پس نباید زیاد از خودم نومید باشم.»

و هر دو خندیدیم و در حالی که پول کرایه را از من می گرفت، گفت: «من خجالت می کشم از شما پول می گیرم. مثل این می ماند که تهران بودیم، شما استاد من بودید، من سوارتان کرده بودم، به خانه رسانده بودمتان، و ازتان کرایه می گرفتم!»

گفتم: «حالا دلم می خواهد با چشم واقعیت به قضیه نگاه کنی و

خودت جواب خودت را بدهی.»

ساکت ماند و در سکوت جواب خودش را داد، و من گفتم:  
«اینجا وقتی که سوار اتومبیل تو می شوم، سوار یکی از اتومبیل‌های  
تاکسی تلفنی «وست فایو» می شوم. اما وقتی داریم با هم صحبت  
می کنیم، دو تا رفیقیم با چهل سال فاصله سنی.»

## ۱۱

من فراموش نکرده ام که بیست و هفت روز پیش، بالای صفحه  
نوشتم «اسم نمی خواهد» و گفتم: «خوب، همین اسمش. شما وقتی که  
کسی یک میخ فرو کند توی پهلوتان، می نشینید فکر کنید که چه  
طوری آخ بگویید؟» و حالا که «آخ گفتن» من به اینجا رسیده است، و  
باز توی اتاق نشسته ام و دارم با خودم حرف می زنم و شما گوش  
می کنید، اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که در ساعت ده و  
چهل و دو دقیقه روز اول ژوئیه سال دو هزار و ده دارم، برای یک  
مدت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد  
که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هابیل»  
را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته  
است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن  
هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد.  
می گویم «تاریخی» و می دانم که آدمیزاد امروزی معمولاً به  
روایت واقعه های گذشته می گوید «تاریخ». حالا می خواهد این  
روایت، عین واقعیت باشد، یا دروغ ساختگی باشد، افسانه باشد، سحر  
و افسون باشد، خواب و خیال باشد، آرزوهای برنیامده باشد، شعر

باشد، فلسفه باشد، یا هر چیز دیگر، «تاریخ» است، برای اینکه «ثبت گذشته» است.

اما بگذارید این را بگویم که وقتی که من می گویم «تاریخ»، منظورم خود این روایتی نیست که درباره گذشته آدمیزاد ثبت شده است. منظورم کشفی است که از آدمیزاد امروز انتظار دارم از این روایتی ثبت شده بکند و با این کشفها بتواند اولاً شخصیت‌های سه تایی، سه گانه یا «تثلیثی» خودش را تشخیص بدهد و فرق آنها را بفهمد، و ثانیاً یک جوری بین این سه تا شخصیت سازگاری برقرار کند، و ثالثاً اگر اهل سازش نبود و خواست یگانگی داشته باشد و فقط یکی از آن سه تا را نگهدارد و خودش را از شر آن دو تای دیگر خلاص کند، هر نتیجه ای داشته باشد و هر چه به سرش بیاید، چه به نفع من تمام بشود، چه به ضرر من، به من مربوط نیست.

ها! ببخشید، درست می فرمایید. من باید اول می گفتم منظورم از این سه تا شخصیت، چیست. ببینید، اگر شما از آنهایی باشید که خیال می کنند و فکر می کنند و عقیده دارند و قسم می خورند که آدمیزاد به محض اینکه شش هزار و چهارده سال پیش خلق شد، «انسان» بود، و هیچوقت «حیوان» نبود، ازتان خواهش می کنم با حوصله و گذشت و بردباری و بزرگواری و دامن کبریایی و بخشاینده‌گی به توضیحات من درباره سه گانگی شخصیت آدمیزاد گوش بدهید و بعد درباره آنها فکر کنید و بعد اگر عقل و دلتان خواست آنها را در ذهنتان نگهدارید و اگر دلتان نخواست و عقلتان هم رضایت داد، آنها را مثل خاک بروید و از ذهنتان بریزید بیرون.

من سه گانگی شخصیت را سالها در خودم و اطرافیهای خودم می دیدم و گیج و آشفته می شدم، چون هنوز خیال می کردم که در حدود دویست سیصد هزار سال پیش، وقتی که بر خلاف مشیت خدا و طبیعت، یک جفت میمون دوقلو به جای بیست و چهار تا کروموزوم، با بیست و سه تا کروموزوم به دنیا آمدند، دیگر میمون نبودند، حیوان نبودند، آدم شده بودند، یعنی از مرحله «حیوانیت» گذشته بودند و به «آدمیت» رسیده بودند.

کور خوانده بودم. با همه آن تجربه ها و همه آن کشفها، هنوز به تجربه های دیگری و کشفهای دیگری احتیاج داشتم تا یک روز بفهمم و مثل آفتاب برایم روشن بشود که آدم نمی توانست حیوانیت را کنار بگذارد. آدم شده بود، اما در اصل حیوان بود. مثل همه حیوانات می خورد، می خوابید، و تولید مثل می کرد، و بدون این کارها زندگی برایش معنایی نداشت. از این کارها لذت می برد، همان طور که همه حیوانات لذت می برند و نمی دانند چرا.

آدم چون فکر می کرد، می خواست بداند که چرا از این کارها لذت می برد و چرا به لذت معتاد است و چرا حیوانات که لذت را احساس می کنند و فقط کارهایی را می کنند که برایشان لذت دارد، هیچوقت به این صرافت نیفتاده اند که فکر کنند چرا باید از این کارها لذت ببرند! خیلی طول کشید تا یکوقت، میان یکی از قبیلہ های آدمیزادی، یک نفر پیدا شد که داشت به دیوار یک غار نقاشی می کرد و از نقاشی کردن آن قدر لذت می برد که لذت خوردن را فراموش کرده بود و از گرسنگی شکم درد گرفته بود، به طوری که

نمی توانست با آن مهارت و دقتی که احتیاج داشت به کشیدن و به تمام و کمال رساندن نقشی که در دست داشت، ادامه بدهد، و آنوقت بود که توی دلش گفت:

«ای کاش آدم می توانست چیزی نخورد و زنده بماند!»

و درست در همین موقع بود که آدمیزاد فهمید که لذت بردن از خوردن جبری است و حیوانی، اما لذت بردن از نقاشی کردن اختیاری است و آدمیزادی. کم کم ناچار شد قبول کند که برای لذت بردن از آدمیتش باید مواظب حیوانیتش باشد و بداند که اگر اوضاع و کار و بار حیوانیش رو به راه نباشد، از آدمیتش کاری بر نخواهد آمد.

و باز خیلی طول کشید تا یکوقت، میان یکی از قبیله های آدمیزادی، یک نفر پیدا شد که داشت به دیوار یک غار نقاشی می کرد و از نقاشی کردن خیلی لذت می برد، اما وقتی که جفتش با نگرانی به غار آمده بود و او را غرق در کار نقاشی کردن دیده بود و خاطر جمع شده بود که زنده است و جانوری او را ندیده است و در کنار غار نشسته بود و چشم به تماشای هنر او دوخته بود، او چند باری سر بر گردانده بود و به روی زن لبخند زده بود و باز به نقاشی کردن ادامه داده بود تا به لحظه ای رسیده بود که دیده بود دیگر نمی تواند از در آغوش گرفتن زن خود داری کند و میل لذت بردن از هماغوشی کردن بازن در وجود او بر لذت ادامه دادن به نقاشی غلبه کرده بود و او نقاشی را نیمه کاره ول کرده بود و به کنار زن رفته بود و دستهایش را به دور بدن او حلقه کرده بود و بعد از بردن لذت از هماغوشی، در حال نوازش بدن زن چشمش به نقاشی ناتمامش به

دیواره غار افتاده بود، توی دلش گفته بود:

«آدم بدون لذت بردن از هماغوشی با جفت، نمی تواند به نقاشی کردن ادامه بدهد. حیوانیت من مثل چوبی است که می سوزد و تاریکی شب مرا روشن می کند و گوشت مرا می پزد و دیو سرما را از من دور می کند و آدمیت من شعله و نور و حرارت است. آدمیت نور و حرارتی است که در ذات حیوانیت من پنهان است، درست مثل آتشی که در ذات چوب پنهان است.»

آدمیت او به او یاری می داد که فکر کند، مشکلاتش را حل کند، خودش را برای دفاع در مقابل همه خطرهای مجهز کند، برای کار آسان و زندگی راحت هزارها اختراع بکند و با شهر نشینی به تمدن برسد. اگر با حواس جمع در بحر ماهیت و رفتار آدمیت او برویم، می بینیم آدمیت او در خدمت حیوانیت او بود و هنوز یک شخصیت دیگر کم داشت تا با صدای رعشه انگیز خدایی به او بگوید:

«آهای! چشمهایت را باز کن! آن پیر مرد را بین که زیر پشته هیزم بر زمین افتاده است و نمی تواند از جا بلند بشود! پشته هیزم خودت را بگذار روی زمین، برو به او کمک کن، از جا بلند بشود!»  
و او پشته هیزم خودش را بر زمین گذاشت و به پیر مرد کمک کرد تا از جا برخاست، اما پیرمرد، دیگر نای هیزم کشیدن نداشت. و او پشته هیزم پیرمرد را هم روی پشته هیزم خودش گذاشت و با پیر مرد همراه شد تا بار او را به کلبه اش برساند، و او از دیدن خوشحالی پیر مرد خوشحال شد. و آنوقت بود که شخصیت سوم او، یعنی «انسانیت» او ظهور کرد و تازه فهمید که او مرکز عالم هستی نیست و

همه چیز برای او یکی خلق نشده است و همه چیز به دور وجود  
مبارک او نمی گردد!

همه گرفتاری آدمیزاد از همین... بگذارید اسمش را بگذاریم  
«تثلیث شخصیت» تا از «سه شخصیتی» اعتبارش بیشتر باشد و  
به صورت یک اصطلاح دریابید، مثل «آب و این و روح القدس»...  
بله، همه گرفتاری آدمیزاد از همین تثلیث شخصیت شروع شد. شما در  
یک لحظه معین یک کاری می کنید. یک لحظه بعد از این کاری که  
کرده اید، پشیمان می شوید، پیش خودتان شرمسار می شوید. کی به  
خواست و اراده خودش آن کار را کرد؟ کی در یک لحظه بعد آن  
کار را نادرست تشخیص داد؟ و آنوقت کی از نتیجه نادرستی این کار  
شرمسار شد؟ ملا حظه می کنید؟ این است گرفتاری آدمیزاد از آن  
زمانی که برای اولین بار یک نفر پیدا شد که پشته هیزم یک پیر مرد را  
روی پشته هیزم خودش گذاشت و به کلبه او رساند تا امروز که ...  
همین الان خبر رسید که:

«در یکی از شهرهای کوچک امریکا یک جوان بیست و چهار  
ساله که سه سال از بیماری خطرناک کلیه زجر کشیده بود، با پیوند  
یک کلیه اهدایی در بیمارستان همان شهر کوچک از مرگ نجات  
یافت. اهدا کننده کلیه پستیچی میانه سال یکی از محله های این شهر  
است و با آن جوان هیچگونه آشنایی ای ندارد. با دیدن عکس و شرح  
حال بیمار در روزنامه محلی فوراً به بیمارستان مراجعه می کند و  
می گوید آماده است که یک کلیه اش را به آن جوان اهدا کند و بعد  
از آزمایشهای لازم، خوشحال می شود که از هر لحاظ کلیه اش برای  
پیوند به این بیمار مناسب است. پدر جوان بیمار خواسته بود، پیش از



عمل، به رسم سپاسگزاری چکی برای مرد پستیچی امضاء کند و مرد پستیچی گفته بود: «من احتیاجی به پول ندارم. اگر دلتان می خواهد در شکر گزاری از نجات جان پسران کاری کرده باشید، چکتان را در وجه یکی از سازمانهای خیریه پزشکی بکشید!»

بله، این است گرفتاری آدمیزاد: **مرض تثلیث شخصیت!** آن مردی که برادرش را می کشد، کدامیک از این سه تا شخصیت است؟ «حیوان» که برادر ندارد. غیر از خودش بقیه ممنوعه‌هایش به دو دسته تقسیم می شوند: یکی آنهایی که رقیب اویند و یکی آنهایی که جفت اویند. رقیبها را باید از میدان در کرد و صاحب همه جفتهها شد. «آدمیزاد» برادر دارد و به هزار و یک دلیل می تواند او را بکشد و جسدش را بسوزاند و خاکسترش را بریزد توی رودخانه تا مطمئن باشد که اگر خدای قانون آمد سراغش و گفت: «برادرت هابیل کجاست؟» در جوابش بتواند بگوید: «چه می دانم! چرا از من می پرسی؟ مگر من پاسبان برادرم هستم؟»

«انسان» برادر دارد، اما نه فقط پسرهای پدر خودش، بلکه همه مردهای هم‌نسل خودش در تمام دنیا را برادر خودش می داند و به هیچ دلیلی نه فقط برادر خودش، بلکه هیچکس را نمی کشد و اگر برادر خودش هم بخواهد او را بکشد، دست به روی او بلند نمی کند. این دیگر من نیستم که دارم درباره انسان و رابطه اش با دیگران حرفی زنم. انگار این حرف را در سیرتنامه یک عارف بودایی خوانده ام و دارم آن را بازگو می کنم. اگر موقعی که یک آدمیزاد دارد با حیوان وجودش دست به یکی می کند تا برادرش را بکشد،

انسان وجودش غایب باشد، معنیش این می شود که آدمیزاد در دو شخصیت آدمی و حیوانیش برادرکشی می کند. و گرنه انسان وجود او هرگز به همچین کاری رضایت نمی دهد. خوب، در یک همچین موقعیت حسّاسی که آدمیزاد با همدستی حیوان وجودش دارد برادرش را می کشد، انسان وجودش کجاست؟ همین طور کشکی که نمی شود گفت انسان وجودش غایب است! لابد حاضر است، ولی زورش به آن دوتای دیگر نمی رسد.

یعنی چی که زورش به آن دوتای دیگر نمی رسد؟ اگر همیشه زورش نرسد و آدمیزاد با حیوانیت خودش سلطنت بکند، پس «انسانیت» قصّه است. پس اصلاً شخصیت سوّمی که «انسان وجود» آدمیزاد باشد، وجود ندارد!

نه، این طور نیست. اگر این طور می بود...

اگر این طور می بود، چی؟ چرا ساکت شدی؟ پس معلوم می شود که خودت هم خیلی مطمئن نیستی که آدمیزاد توی وجودش شخصیت انسانی هم داشته باشد؟

نه خیر! خیلی هم مطمئنم. چون مطمئنم که آدمیزاد شخصیت سوّمی دارد و این شخصیت سوّم «انسانیت» اوست، نمی توانم اصلاً به هیچ آدمیزادی اطمینان و اعتماد داشته باشم. آخر هر سه شان با یک صورت ظاهر می شوند، با یک زبان حرف می زنند، و خیلی سخت است که آدم در برخورد با یک نفر بتواند فوراً تشخیص بدهد که این شخص الآن در فرمان کدامیک از آن سه شخصیت است. اینکه دیدی من اوّل در جواب تو ساکت ماندم، برای همین بود که نمی دانستم این

«تناقض وجودی» آدمیزاد را چه طوری بیان کنم. به نظر من یک دلیل روشن برای وجود شخصیت انسانی در آدمیزاد «پشیمانی» است.

## ۱۲

آدم وقتی که بخواهد از «پشیمانی» حرف بزند، اگر آن آدم من باشد، به یاد «کمبوجیه»، پسر «کوروش کبیر» می افتد، و وقتی که بخواهد دربارهٔ علت پشیمانی کمبوجیه حرف بزند، اگر آن آدم من باشد، اول چند کلمه ای دربارهٔ کوروش حرف می زند.

وقتی که می گویم اول چند کلمه ای دربارهٔ کوروش حرف بزنم، منظورم این است که چیزهایی دربارهٔ او از قول دیگران نقل بکنم. از کی شروع کنم؟ قدیم ترین چیزی که دربارهٔ او می دانیم، حرفهای خودش است. اگر حرفهایی را که «گزنفون» در حدود چهار قرن پیش از میلاد در کتاب «کوروش نامه» اش دربارهٔ او نوشته است، نتوانیم باور کنیم، چه طور می توانیم حرفهای خودش را باور کنیم. مگر می شود که آدم شاه شاهان باشد و دربارهٔ خودش عین واقعیت را بگوید؟ مخصوصاً حرفهایی که بدهد آنها را به سه زبان معتبر عهد خودش روی سنگ بکنند تا من امروز، دو هزار و پانصد و بیست و نه سال بعد از مرگش آنها را بخوانم و به اصطلاح در برابر عظمتش سر تعظیم خم کنم و انسانیت او را ستایش کنم؟ مگر اینکه اولین و آخرین پیغمبر خدا در روی زمین باشد.

راستش درست نیست که آدم بنا را بر این بگذارد که توی این دنیا حرف هیچکس را باور نکند. بهترین کار این است که دربارهٔ هر

موضوعی به حرفهای آدمهای مختلف گوش بدهد یا نوشته های آدمهای مختلف را بخواند و آنوقت بنشیند «نگفته ها» را با ردهایی که «گفته ها» به دستش می دهد، کشف بکند و کشفش را هم برای خودش نگهدارد. این کاری است که حالا من می خواهم بکنم. گفته ها را که همان نوشته ها باشد، به شما می گویم، اما انتظار نداشته باشید که یک کلمه درباره کشفم به شما بگویم. می دانید به چه دلیل؟ به این دلیل که برای شما همان قدر احترام قائلم که برای خودم. باید خیلی خود بین و خود خواه و خود پرست و احمق باشم که خیال کنم من بهتر از شما می توانم رد نگفته ها را از زیر زبان گفته ها بکشم بیرون.

خوب، پس شد حرفهای خود «کوروش»، حرفهای «هرودوت» و «گزنفون» درباره کوروش و البته و صد البته حرفهای «عزرای کاتب»، «دانیال نبی» و «اشعیای نبی» در کتاب «عهد عتیق»، آن هم همان طور که قول دادم، از هر کدام چند کلمه، که در مجموع باز هم از چند کلمه بیشتر نباشد.

اول می رویم سراغ «کتاب دوم تواریخ ایام» که می گویند آن را «عزرای کاتب» نوشته است. می خواهید بدانید که این «عزرا» کاتب موثقی بوده است یا نه؟ فرض کنیم الآن حدّا اقل بیست میلیون «کلیمی» توی دنیا باشند که همه شان بنی اسرائیلند، حتی کلیمیهای حبشی که خودشان را «بنی سلیمان» می دانند و به «تورات» قسم می خورند. و فرض کنیم که حدّا اقل دو میلیارد «عیسوی» توی دنیا باشند که خود عیسی در انجیل به آنها گفته است: «گمان مبرید که آمده ام تا تورات

یا صحف را باطل سازم، نیامده ام تا باطل نمایم، بلکه تا تمام کنم \* زیرا هرآینه به شما می گویم تا آسمان و زمین زایل نشود، همزه ای یا نقطه ای از تورات هرگز زایل نخواهد شد...» و همه این عیسویها اگر به تورات قسم هم نخورند، برایش اعتبار تاریخی قائلند. و فرض کنیم که حدّ اقلّ یک میلیارد و چهار صد میلیون مسلمان توی دنیا باشند که خدا با آنها در پانزده آیه از هفت سوره کلام خودش، که قرآن باشد، درباره واقیعت و حقانیت تورات حرف زده است و در اوّل یکی از این آیه ها گفته است: «إِنَّا أَنْزَلْنَا التَّوْرَةَ فِيهَا هُدًى وَنُورٌ...»، یعنی: «ما تورات را که در آن رهنمود و روشنایی بود نازل کردیم...»

خوب، با این حساب، از حدود شش میلیارد و هشتصد میلیون جمعیت امروز دنیا، جمعاً سه میلیارد و چهار صد میلیون نفر، یعنی درست نصفشان که اسماً عیسوی و مسلمان هستند، به اضافه بیست میلیون کلیمی که توی تورات زندگی می کنند، می دانند که تورات و بقیه کتابهای «عهد عتیق» واقعاً «عتیق» است و جعلی نیست و اعتبار تاریخی دارد.

پس حالا من با خیال راحت می توانم چند کلمه ای از چیزهایی را که «عزرای کاتب» در کتاب دوّم «تواریخ ایام» درباره کورش نوشته است، عیناً از «کتاب مقدّس» فارسی نقل بکنم. می فرماید: «و در سال اوّل کورش، پادشاه فارس، تا کلام خداوند به زبان ارمیا کامل شود، خداوند روح کورش، پادشاه فارس را برانگیخت تا در تمامی ممالک خود فرمانی نافذ کرد، و آن را نیز مرقوم داشت، و گفت \* کورش، پادشاه فارس، چنین فرماید: یهوه، خدای آسمانها

تمامی ممالک زمین را به من داده است، و او مرا امر فرمود که خانه ای برای وی در اورشلیم، که در یهودا است، بنا نمایم...»  
و آنوقت همین عزرای کاتب در کتاب دیگری که به اسم خودش نوشته است و آن را توی کتاب «عهد عتیق» گذاشته اند، در باب اوّل و سوّم و چهارم و پنجم و ششم این کتاب، در دوازده آیه درباره کورش و رسالت او در ساختن خانه خدا در اورشلیم حرف زده است و در باب ششم فرموده است:

«در سال اوّل کورش پادشاه، همین کورش پادشاه درباره خانه خدا در اورشلیم فرمان داد که آن خانه ای که قربانها در آن می گذرانیدند، بنا شود و بنیادش تعمیر گردد... و خرجش از خانه پادشاه داده شود... و مشایخ یهود به بنا نمودن مشغول شدند... و بر حسب حکم خدای اسرائیل و فرمان کورش و داریوش و ارتحشتا، پادشاهان فارس آن را بنا نموده، به انجام رسانیدند \* و این خانه در روز سوّم ماه آذار در سال ششم داریوش پادشاه تمام شد.»

می دانم چی می خواهید بگویید. خود من هم چندتایی سؤال به مغزم آمد و ذهنم را کمی پریشان کرد. اوّل اینکه به نظر می آید که ترجمه فارسی «کتاب مقدّس» باید با ترجمه انگلیسی آن تفاوتها و مصلحت اندیشیهای متفاوتی داشته باشد، چون در ترجمه فارسی نوشته اند که خانه یهوه بر حسب «حکم» خدای اسرائیل و «فرمان» کورش و داریوش و اردشیر، پادشاهان فارس ساخته شد، اما در ترجمه انگلیسی برای خدا و کورش و داریوش و اردشیر در حکم یا فرمان فرقی نگذاشته اند. اگر خدا «حکم» می کند، کورش و داریوش و

اردشیر هم «حکم» می کنند، و اگر خدا «فرمان» می دهد، کورش و داریوش و اردشیر هم «فرمان» می دهند. حالا کدام ترجمه به واقعیت نزدیک تر است، قرار شده است که من اظهار نظری نکنم.

دوم اینکه ساختمان این خانه یهوه در اورشلیم، با وجود اینکه حکم و فرمان خدا و سه تا شاه بزرگ پشتوانه اش بود و خرجش از خزانه این شاهها داده می شد، چرا از سال اول کورش تا سالهای اول اردشیر دراز دست، یعنی بیش از صد سال طول کشید؟ خوب، ساختمان «تخت جمشید» که تازه بعد از کورش، یعنی در عهد داریوش شروع شد، در عهد اردشیر دراز دست تمام شده بود! خود این سؤال، کلی سؤالی دیگر به ذهن آدم می آورد.

سوم اینکه سیاست خارجی کورش و داریوش و اردشیر چه فرقی با سیاست خارجی «خشایار شاه» داشت که در امر خیر صدور حکم و فرمان برای ساختمان «خانه یهوه» مشارکت نکرد و ناچار در کتاب «عزرای کاتب» اسمش از قلم افتاد و به «کتاب آسمانی» راه پیدا نکرد؟ شاید هیچکدام از آن سه تا شاه دیگر گرفتاریهای «خشایار شاه» در جنگ با یونان را نداشت. در همین جنگ بود که بیچاره از زور عصبانیت دستور داد آب تنگه «داردافل»، بین دریای «اژه» و دریای «مرمره» را، که موقع عبور او طوفانی شده بود، برای این نافرمانی، سیصد تا شلاق بزنند و یک غل و زنجیر هم بیندازند توش تا حسابی مجازات شده باشد!

می گوئید این را کی گفته است؟ می گویند این را «هرودوت»، تاریخ نویس یونانی گفته است. به هر حال همه قلمها و همیشه در دست

دوستها نیست. اما این حرف هرودوت را باور هم نکنیم، نمی توانیم بامزگی آن را انکار کنیم. می گوید: «خشایار شاه فرمان داد که سیصد ضربه شلاق بر تن آب بکوبند و یک جفت غل و زنجیر هم در میان آن بیندازند. حتی شنیده ام که علاوه بر این خالکوب فرستاد تا بر دریا خال اطاعت بکوبد. به هر حال، به کارگزاران خود دستور داد که در ضمن شلاق زدن بر دریا، بگویند: ای دریای بیرحم، خداوندگار تو، خشایار شاه، تو را بدان سبب چنین مجازات می کند، که در حق او بدی کرده ای، بی آنکه او در حق تو بدی کرده باشد! این را بدان که خشایار شاه، چه تو را خوش بیاید، چه ناخوش بیاید، از تو عبور خواهد کرد!»

کی باور می کند؟ یک شاهنشاه به آن عظمت، چه طور ممکن است یک همچین کار بچگانه ای بکند! راستی، این را هم باید بگویم که شاید اسم «خشایار شاه» به این دلیل در دو کتاب «عزرای کاتب» و «تواریخ ایام» از قلم افتاده باشد، که در یک کتاب دیگر از کتابهای «عهد عتیق» به اسم «استر» صحبت از شاه بسیار بسیار بزرگی می شود به اسم «آخشورش» که بعد از غضب کردن بر ملکه خودش، «وشتی»، یک دختر یهودی بسیار خوشگل و شایسته را که یهودیت خودش را به امر عمویش، «مردخای»، از همه پنهان کرده است، ملکه خودش می کند؟

می پرسید چرا به ملکه خودش غضب می کند؟ چرا اول نمی پرسید که این قضیه چه ربطی به از قلم افتادن اسم «خشایار شاه» از کتاب آسمانی دارد؟ ربطش این است که می گویند این پادشاه



همان «خشایار شاه» است، یا باید او باشد، یا لابد غیر از او نمی تواند پادشاه دیگری باشد، یا اصلاً افسانه است. اما از یک مرجع خیلی معتبر فارسی درباره «استر» که می پرسی، با اطمینان و قاطعیت یک «فرهنگ نویس» ایران امروز می گوید: «استر، برادرزاده مردخای، زن اخشویرش (خشایار شاه یا اردشیر اول) هخامنشی است.» بعد که حرف از «آمان» وزیر «خشایار شاه» می زند، دیگر مطمئن شده است که نه، اردشیر اول چرا؟ بگوییم همان خشایار شاه! و آنوقت تو پیش خودت می گویی در کتاب «استر» اسم این مردی که وزیر شاهنشاه معرفی می کنی، «آمان» نیست، «هامان» است! فکر می کنی در همین مرجع خیلی معتبر فارسی بروی سراغ «هامان». می روی و هست. اینجا دیگر اطمینان و قاطعیت «فرهنگ نویس» از صد در صد خیلی بالا تر رفته است، و می فرماید:

«هامان، نام وزیر خشایار شاه که یهودیان او را دشمن می داشتند و به همین جهت نیز پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند تا در تمام کشور یهودیان را به قتل برسانند، ولی استر، زن یهودی شاه، این فرمان را باطل کرد و هامان را به دار کشیدند.»

اینها اصلاً مهم نیست. حق با شما بود که همان اول کاری به این چیزها نداشتید و می خواستید بدانید که این آخشورُش - که هر کس می خواهد باشد، برای ما فرق نمی کند - چرا زنش را غضب کرده بود. زن و شوهر اوقات شیرین دارند، و اوقات تلخ دارند. در اوقات تلخ گاهی یکی خون دیگری را به جوش می آورد. اما اصطلاح «غضب کردن» انگار فقط مال شاهها و سردارهاست. حالا

بینیم خشایار شاه از زنش، ملکه وشتی، چی دیده بود که او را غضب کرده بود و ملکگی را از او گرفته بود و داده بود به «استر»، دختر «ایحایل» (Abihail)، عموی «مردخای» (Mordecai)، از یهودیهای جلای وطن کرده سر از «شوش» در آورده.

می دانید، این کتاب «استر» که قضیه «خشایار شاه و غضب کردن او ملکه وشتی را» در آن روایت شده است، واقعاً خواندنی است. راست یا دروغ، خود مردخای که این کتاب را نوشته است، شاهد عینی ماجراها بوده است. کی؟ در حدود دو هزار و چهار صد و هفتاد سال پیش. من که خیلی کنجکاو شده ام، بینم یک بیگانه مهاجر یهودی در بیست و پنج قرن پیش، در دربار خشایار شاه کبیر، پسر داریوش کبیر، زائیده آتوسا، دختر کورش کبیر، چه کار می کرده است و دختر عمویش چه طوری زن و ملکه خشایار شاه شده است! شما چه طور؟ دلتان می خواهد بدانید؟ حوصله اش را دارید؟

باشد. اما باید بگویم که اولاً کتاب «استر» ده فصل است که به نظر من همه اش را نخواندیم هم، نخواندیم. ثانیاً کسی که آن را از زبان عبرانی، یا کلدانی، یا یونانی، یا هر سه ترجمه کرده است، زبان فارسیش آب زلال حکایت را گل آلود کرده است. من حالا هم حکایت را خلاصه می کنم، هم که آن را از زبان انگلیسی به فارسی دیگری بر می گردانم.

## ۱۳

«روزگار پادشاهی آخسورش بود، که از هند تا حبش، بر یکصد

و بیست و هفت ولایت فرمانروایی داشت. در سال سوم پادشاهی خود در شوش برای بزرگان و دولتمردان فارس و ماد که همه سر در اطاعت او داشتند، مهمانی باشکوهی بر پا کرد که صد و هشتاد روز ادامه یافت. آنگاه نوبت به یک هفته مهمانی خاص رسید برای اطرافیان پادشاه، در «عمارت باغ قصر»، و ملکه و شتی هم برای زنان دربار خسروی مهمانی جداگانه ای داشت.

در روز هفتم، که دل پادشاه از شراب به نشاط آمد، به خواجه سرایان امر کرد که ملکه و شتی را، تاج بر سر به حضور آورند تا بزرگان مُلک زیبایی او را به چشم خود ببینند. اما ملکه و شتی امر پادشاه را اطاعت نکرد و خواجه سرایان را پس فرستاد. اخشورش سخت ناخرسند شد و آتش خشم در دل او زبانه کشید.

پس اخشورش رایزنان را به حضور خواند و به آنان گفت: «در حق ملکه و شتی که از فرمان ما سر پیچانده است و همراه خواجه سرایان به حضور ما نیامده است، چه باید کرد؟ حکم شریعت چیست؟»

و رایزن بزرگ، **میموکان** (Memucan) در پاسخ پادشاه گفت: «ملکه و شتی نه فقط در حق پادشاه، بلکه در حق فرمانداران، در حق همه مردمان همه ولایات شاه اخشورش بدی روا داشته است، زیرا که این رفتار ملکه به گوش همه زنان سرزمین خواهد رسید و برای آنها سرمشقی خواهد شد و خواهند گفت که شاه اخشورش ملکه را به حضور خواند و ملکه به حضور نیامد، و این خبر شوهرانشان را در چشم آنان حقیر خواهد کرد. و نیز بزرگبانوان ولایات فارس و ماد از

این واقعه با شوهرانشان که فرنانروایان مُلک اَحشورُش باشند، سخن خواهند گفت و آنگاه چه بسیار تحقیر و خشم که انگیخته خواهد شد. پس اگر پادشاه صلاح بداند، فرمان ملوکانه صادر کند و این فرمان در آیین نامه های فارس و ماد ثبت شود که وَشتی دیگر حقّ آن را نخواهد داشت که در محضر پادشاه دیده شود و پادشاه مقام شاهبانویی او را به زنی بهتر از او وامی گذارد. و هنگامی که فرمان پادشاه در سراسر امپراتوری پهناور او انتشار یابد، همه زنان به شوهرانشان، از بزرگان مُلک تا روستاییان ساده، عزّت و حرمت خواهند گذاشت.»

این سخن پادشاه را پسندیده آمد و در مجازات وَشتی فرمان صادر کرد. و چنین پیش آمد که پس از فرو نشستن خشم پادشاه، ملازمانش به او پیشنهاد کردند که در همه ولایات امپراتوری خود کسانی را به کار گردآوردن دختران باکره زیبا روی بگمارد تا همه این دختران را به «سرای زنان» در کاخ پادشاه در شوش بیاورند و آنان را به دست هیچای، خواجه سرای پادشاه و مراقب زنان دربار بسپارند. سنّت چنان بود که این دوشیزگان را در «سرای زنان» در طی دوازده ماه برای فرستادن به نزد پادشاه آماده می کردند و بدن آنان را شش ماه با روغن مُرّ و شش ماه با عطرهاى خوش و مایه های پاکیزگی تطهیر می کردند و آنگاه آنان را یک یک به نوبت به سرای پادشاه می بردند. هر دختر شب هنگام وارد سرای پادشاه می شد و صبح هنگام او را به «سرای دوّم زنان» که «شَعشغاز» (Shaashgaz)، خواجه سرای پادشاه، در آن از کنیزان متعه مراقبت

می کرد، می بردند. و این دختر دیگر به سرای پادشاه باز نمی گشت، مگر آنکه دل پادشاه به رغبت دیدار او انگیزته شود و او را به نام فرا خواند.

نوبت به «استر» دختر عموی مردخای رسید و پادشاه او را از همه زنان دیگر خواستنی تر یافت و دل به او بست و او در نزد پادشاه بیش از همه دختران دیگر از لطف و مرحمت برخوردار شد. آنگاه پادشاه مهمانی با شکوهی برپا کرد و تاج شاهبانویی را بر سر او نهاد و او را جانشین و شتی کرد.

هنوز هم مردخای و استر یهودی بودن خود را پنهان می داشتند تا آنکه هامان، رایزن بزرگ پادشاه، که دشمن یهودیان بود، نزد اخشورش آمد و گفت: «قومی هست پراکنده در میان مردم همه ولایات مملکت تو که شریعتشان با شریعت همه مردم مغایر است و پیرو قوانین پادشاه هم نیستند. بنا بر این به سود پادشاه نیست که آنان را به حال خود وا گذارد. اگر پادشاه بخواهد، می تواند حکم نابود کردن آنان را صادر کند، و من شخصاً ده هزار تالان نقره به کارگزاران خواهم داد تا به خزانه پادشاه بیاورند.»

پادشاه به نشانه قبول این پیشنهاد انگشتر خود را از انگشت در آورد و آن را به هامان داد و گفت: «این قوم را به تو دادم. با آنها چنان کن که سزاوار آنها می دانی.»

پس کاتبان پادشاه فراخوانده شدند و مطابق فرمان هامان، در نامه هایی به امیران پادشاه و والیان ولایات، برای هر ولایت به خط و زبان مرسوم آن ولایت، نوشتند و به دست چاپاران سپردند تا در یک

روز معین همه یهودیان ولایت خود را، از مرد و زن، و پیر و جوان و  
کودک بکشند و اموال آنان را به تاراج برند...»

## ۱۴

اینجای روایت مردخای در کتاب «استر» شما را به یاد چه کسی  
و چه زمانی انداخت؟ معلوم است که هر کس را که امروز در ششم  
ژوئن سال دو هزار و ده میلادی دارد توی این دنیای آشفته زنده مانی  
می کند و عقلش از نوک بینیش کمی آن طرف تر را هم می بیند، از  
اینجای روایت مردخای به یاد هفتاد و هفت سال پیش می افتد که  
«آدولف هیتلر»، همان **گروگ نجیب**، صدر اعظم آلمان شد و به  
هدایت و حمایت هشتاد میلیون گوسفندِ ظلوم و جهول برنامه قتل عام  
یهودیه را در زیر لوای «صلیب شکسته» که در اصل علامت «گردونه  
خورشید» است، و در واقعیت هیچ ربطی به عیسی مسیح و مصلوب  
کردنش به تحریک خاخامهای یهودی و به فرمان **پنطیوس پیلاتوس**  
(Pontius Pilate)، والی روم در ولایت «یهودیه» ندارد، اجراء کرد.

شاید در همین لحظه این حرف خیلی گنده به خاطرتان آمد که  
«**تاریخ تکرار می شود!**» من قبول دارم که این حرف خیلی گنده است،  
اما فکر می کنم که توجه به موضوع درست بوده است، برداشت  
موضوع هم درست بوده است، ولی در نتیجه گیری از این توجه و  
برداشت، آن طور که باید و شاید، دقت نکرده اند. بله، به نظر من آن  
چیزی که تکرار می شود، تاریخ نیست. آن خود آدمیزاد است که از  
اوّل تاریخ تا حالا آن قدرها عوض نشده است که رفتار و کردارش به

نظر تکراری نیاید. آدمیزاد عهد آدولف هیتلر، صدر اعظم ویلهلم دوّم، امپراتور آلمان، همان آدمیزاد عهد هامان، صدر اعظم اخشورش، امپراتور فارس و ماد بود، و در یک موقعیت خاصّ، که چشمش به اسباب آمادۀ شقاوت می افتاد، با پای حیوانیتش و با ارادۀ آدمیتش یک لگد محکم به ماتحت انسانیتش می کوبید و پرتش می کرد به بیرون از دایرۀ روزگار. اما، آن طور که مردخای در کتاب «استر» روایت می کند، هامان، صدر اعظم اخشورش، شیطانِ بخت یارش نبود که مثل آدولف هیتلر، صدر اعظم آلمان، بتواند برنامه قتل عامّ یهودیها را تا حدود پنجاه در صد به اجراء در بیاورد. یکی از علتهای بد بیاری «آدولف هامان» این بود که یکوقت همین «مردخای» که در دستگاه «اخشورش»، عین مأمورهای «موساد» چهار چشمی مراقب همه جریانات بود، به همان سبک و سیاق موسادی بو برده بود که دو تا از خواجه سراها و نگهبانهای دربار اخشورش که از دستش سخت عصبانی شده بودند، می خواهند او را به قتل برسانند، و قضیه را فوراً به گوش دختر عمویش «استر»، که حالا ملکه اخشورش بود، رساند و استر هم آن را به گوش پادشاه رساند و پادشاه هم حکم تحقیق صادر کرد و معلوم شد که بله، حرف مردخای درست است، و آنوقت به امر اخشورش آن دو نفر را گرفتند و به دار زدند. بنا بر این اخشورش، که باید همان خشایار شاه باشد، اگر به یادش می آمد که این مردخای نجات دهنده جان او بوده است، آن قدر آدمیت داشت که نیاید یکدفعه فرمان قتل عامّ قوم او را که قوم ملکه اش، «استر» هم بود، صادر بکند.

و حالا بود که خبر صدور فرمان قتل عامّ یهودیها در یکصد و بیست و هفت ولایت امپراتوری اخشورش که از اروپای عهد آدولف هیتلر خیلی وسیع تر بود، به گوش «مردخای» رسیده بود و مردخای دست به دامن «استر» شده بود که ملکه وار برود پیش شوهرش پادشاه و شفاعت قوم یهود را بکند. اتفاقاً درست شب همان روزی که «آدولف هامان» به پیشنهاد زنش و دوستهایش دستور داده بود یک دار به بلندی پنجاه ذرع بر پا کنند تا فرداش، صبح زود برود به دربار و از پادشاه اجازه بر دار زدن مردخای را بگیرد، دست بر قضا پادشاه، معلوم نیست چرا بیخوابی به سرش زده بود و ضمن هزار و یک جور فکر، به این فکر هم افتاده بود که ببیند راستی، با آن مرد تیز هوش و تیزگوشی که یکبار او را به موقع از توطئه قتل خودش با خبر کرده بود، چه معامله ای کرده اند.

### دنباله ۱۳

و پادشاه گفت: «در ازای این خدمت در حقّ مردخای چه بزرگواری و قدر دانی ای انجام گرفت؟» و خادمان پادشاه گفتند: «ظاهراً در حقّ او هیچ کاری انجام نگرفته است.»

و پادشاه گفت: «این کیست در حیاط؟» و این شخص هامان بود که آمده بود تا نزد پادشاه شرفیاب شود و از او فرمان به دار آویختن مردخای را درخواست کند.

و خادمان گفتند: «این هامان است که در حیاط به انتظار ایستاده است.» و پادشاه گفت: «بگذارید وارد شود.» و چون وارد شد، پادشاه



به او گفت: «با کسی که پادشاه بخواهد از او قدردانی شود، چه باید کرد؟» و هامان در دل به خود گفت: «جز من کیست که پادشاه در فکر قدردانی از او باشد؟» و با این تصوّر بود که در پاسخ پادشاه گفت: «برای کسی که پادشاه به قدر دانی از او رغبت کرده باشد، باید که جامه شاهانه ای را که پادشاه خود در بر می کند، و اسبی را که پادشاه خود بر آن سوار می شود، و تاجی را که پادشاه خود بر سر می نهد، بیاورند. و این جامه و اسب را مقرب ترین امیر پادشاه به آن کس برساند تا آن کس که پادشاه خواهان قدردانی از اوست جامه شاهانه را بپوشد و بر اسب پادشاه سوار شود، و امیر او را در خیابانهای شهر بگرداند و او را به مردم نشان دهد و بگوید: با کسی که پادشاه خواهان قدر دانی از او باشد، چنین رفتار خواهد شد!»

و آنگاه پادشاه به هامان گفت: «پس بشتاب و جامه و اسب را به مردخای یهودی که در آستان پادشاه نشسته است، برسان و با او همان کن که گفتم و از آنچه گفتم، چیزی فروگذار مکن!»

## ۱۵

و اینجا بود که برای هامان ورق برگشت و ناچار شد کسی را که چشم دیدنش را نداشت و برای اعدامش دار پنجاه ذرعی بر پا کرده بود، حالا عین یک نوکر حلقه به گوش ببرد توی شهر بگرداند و قدردانی پادشاه از او را برای مردم جار بزند.

بعد هم نوبت «استر» شد که برود به پادشاه بگوید که چه طور هامان حکم قتل عام یهودیها در صد و بیست هفت ولایت امپراتوری

را از جانب اخشورش و بامهر او صادر کرده است. و حالا که اخشورش، که اگر اردشیر دراز دست نباشد، باید همان خشایار شاه باشد، می دید که آدولف هامان چه کلاهی سر او گذاشته است و چه طور می خواسته است برای او ننگ ابدی درست کند، چاره ای نداشت جز آنکه او را به بالای همان داری بفرستد که خود او برای اعدام مردخای برپا کرده بود. و بعد هم پادشاه حکم هامان را باطل کرد و روز سیزدهم از ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، به جای اینکه روز قتل عام یهودیها بشود، شد روز آزادی و شادی آنها و روز چهاردم ماه آذار را همه یهودیها در صد و بیست و هفت ولایت امپراتوری هخامنشی جشن گرفتند و برای آمرزش روح کورش و داریوش و اردشیر دعا خواندند و برای خشایار شاه و ملکه اش استر از یهوه عمر دراز خواستند. اما حیف که یهوه آن روز گوشش برای شنیدن دعاها و درخواستهای هیچکس باز نبود، و بیچاره خشایار شاه چند وقت بعد به دست سپهد آرتابانوس (Artabanus)، فرمانده کل گارد جاویدان خودش به قتل رسید.

نه خیر! حواسم آن قدرها هم پرت نیست. یادم هست که از پشیمانی «قایل» به یاد پشیمانی «کمبوجیه» افتادم که همان «کبوجیه» باشد، یا «کامبیز» یا «کامبوزیا» یا «کبوج» که معربش «قنوج» است، و از پشیمانی او به یاد پدر بزرگوارش «کورش کبیر» افتادم، و گفتم اول چند کلمه ای درباره کورش حرف می زنم، و دیدم درباره کورش حرفهای خود کورش را داریم و حرفهای «هرودوت» و «گزنفون» یونانی را و حرفهای «عزرای کاتب» و «دانیال نبی» و «اشعیای نبی» در

کتاب «عهد عتیق» را، و قول هم دادم که از هر کدام بیشتر از چند کلمه نقل نکنم. حالا اگر در مورد «کتاب استر» بد قولی کردم و خلاصه آن را از انگلیسی به فارسی برگرداندم، فکر نمی‌کنم حوصله تان را سر برده باشم. این را هم در نظر داشته باشیم که اگر توی تاریخ به شباهتهایی برخوردیم و برایمان معلوم بشود که این شباهتها تکرار واقعه‌ها و واقعیتهای نیست، شاید آنوقت فکر کنیم که درد از جای دیگر است و دلمان را به این خوش نکنیم که «تاریخ تکرار می‌شود!» برگردیم به کورش خودمان. از گزنفون و «کورشنامه» اش همان چند کلمه را هم نگوییم و نشویم، چیزی از دست نداده ایم، چون امروزه دیگر افتخار کردن به این که نگاه کن یک نویسنده یونانی چهار قرن پیش از میلاد درباره کورش ما چه گفته است، نه دردی از ما دوا می‌کند، نه یونانی بودن این نویسنده عیار شخصیت او را بالا می‌برد. درباره کتابش که خیلی خواندنی است و باید در عهد گزنفون برای خود یونانیها خیلی خواندنی تر می‌بوده است، شاید بشود گفت متأسفانه موقعی نوشته شد که یونانیها دیگر رگ غیرتشان بیدار نبود تا با این ترفند که یک نویسنده روشنفکر دلسوز خودشان بیاید از یک بیگانه برایشان یک فرمانروای آرمانی بسازد که همه مردم دنیا همیشه حسرتش را داشته‌اند، اما به خواب هم ندیده‌اندش، به خودشان بیایند و تکانی بخورند و سقراطها را به جرم روشن کردن ذهن جوانها به زندان نیندازند و جام شوکران به دستشان ندهند.

توی کتاب **عزرای کاتب** دیدیم که «خشایار شاه» آدم ساده‌ای

بود و آدم جاه طلبی مثل «آدولف هامان» می توانست سرش کلاه بگذارد و با وعده بخشیدن ده هزار تالان نقره به خزانه او، اجازه قتل عام همه یهودیهای سرتاسر امپراتور هخامنشی را از او بگیرد. و دیدیم که «استر یهودی»، باکره زیبا و پسر عمویش، «مردخای» آن وسط پیدا می شوند، و یکیشان دل از خشایارشا می برد و پیش او جای «وشتی»، ملکه مغضوب او را می گیرد، و یکیشان هم پادشاه را از یک توطئه قتل نجات می دهد و پیش او جای «هامان» صدر اعظم مغضوب و معدوم او را می گیرد.

می نشینی، در کتاب «عهد عتیق» کتاب «دانیال نبی» را ورق می زنی، می بینی دوره سلطنت «داریوش»، شاهنشاه هخامنشی است. داریوش برای اداره امپراتوری خودش سه تا وزیر انتخاب می کند، که یکیشان همین دانیال یهودی است که «بر سایر وزراء و والیان تفوق جست، زیرا که روح فاضل در او بود و پادشاه اراده داشت که او را بر تمامی مملکت نصب نماید.»

شاید نویسنده «کتاب عزرا»، که روایتهايش مربوط به دوره بعد از داریوش است، از همین «کتاب دانیال» الهام گرفته باشد. خوب، معلوم است که وقتی که یک شاهنشاه زردشتی و پرستنده اهورا مزدا، بیاید برای امپراتوری خودش صد و بیست تا والی انتخاب بکند و سه تا وزیر بالا سر آنها بگذارد که یکیشان همین دانیال باشد، و بعد هم اراده بکند که این دانیال بیگانه را وزیرالوزاری خودش بکند، یعنی یک «انیران» **نازاراتوشرایی** را بکند خواجه بالاسر همه بزرگان مملکت، باید انتظار این را داشته باشد که آتش حسادت در دل همه این بزرگان

شعله ور بشود و شروع کنند به پاپوش دوزی علیه این بنده بیگناه یهوه و چه بهتر که همین موضوع مذهب را پیش بکشند. آنوقت این بزرگان، یعنی «جمع وزیران مملکت و رئیسان و والیان و مشاوران و حاکمان» جمع شدند و آمدند پیش داریوش و از او خواستند که، لابد برای امتحان وفاداری امت و تجدید بیعت مردم با پادشاه، فرمانی امضاء و صادر کند که مطابق آن هر کس که به مدت یک ماه، از تاریخ صدور این فرمان در نماز و دعایش از خدایی یا آدمیزادی سوای پادشاه درخواستی بکند، او را در گودال شیرها بیندازند.

داریوش که بیچاره وقت نداشت بنشیند، فکر کند، حالا چه طور شده است که گماشته هایش این قدر اصرار به گرفتن تجدید بیعت از امت پا برهنه سردر گریبان پیدا کرده اند، فوراً منشی بزرگ را صدا کرد تا فرمان را بنویسد، و نوشته که شد، داریوش آن را امضاء کرد و مهر کرد و داد به دست بزرگان مملکت و رفت که یک خرده استراحت کند.

و بزرگان مملکت که تا جسم نحیف «دانیال» طعمه شیرها نمی شد، نمی توانستند نفسی به راحت بکشند، رفتند و در انتظار سرپیچی دانیال از فرمان شاه چشم باز کردند و گوش خواباندند. دانیال بیچاره تا این خبر به گوشش رسید، رفت به خانه و پنجره رو به «اورشلیم» اتاقش را باز کرد و بر طبق عادت هر روزه بر کف اتاق زانو زد و به درگاه یهوه دعا کرد و شکر او را گذاشت.

خوب، بزرگان مملکت هم همین را می خواستند. رفتند پیش داریوش و سرپیچی دانیال را به عرضش رساندند، ولی دیدند که

پادشاه از اجرای حکم اکراه دارد. آنوقت به ش یادآوری کردند که بر اساس شریعت «مادها» و «پارسیها» پادشاه از فرمانی که امضاء کرده باشد، نمی تواند برگردد. بیچاره داریوش که می دانست همه شان حرف مفت می زنند، چون می دانست که پادشاه خودش فرمان است، خودش شریعت است، خودش قانون است، اما چون به هیچکدام از آن بزرگان اعتماد نداشت و می دانست که یکی یکیشان آخرین آرزوشان این است که جای پادشاه را بگیرند، ناچار شد که دانیال را احضار کند و دستور بدهد که او را ببرند و بیندازند توی گودال شیرها. فقط دلش را به این خوش کرد که یواشکی در گوش دانیال بگوید:

«خدای تو که پیوسته او را عبادت می نمایی تو را رهایی

خواهد داد!»

آن شب داریوش، برای اینکه خواب آشفته نبیند، به خواب امر کرد که وارد چشمه‌هایش نشود. کَلَّة سحر به دو رفت لب گودال شیرها، اما از ترس اینکه از دانیال فقط استخوانهایش مانده باشد، بدون اینکه به ته گودال نگاه کند، با صدایی غمناک گفت: «ای دانیال، بنده خدای حی، آیا خدایت که او را پیوسته عبادت می نمایی، به رهانیدنت از شیران قادر بوده است؟»

و دانیال از ته گودال گفت: «ای پادشاه، تا به ابد زنده باش! خدای من فرشته خود را فرستاده، دهان شیران را بست تا به من ضرری نرسانند...»

آنوقت داریوش که از خوشحالی داشت بال در می آورد، به شیربانها دستور داد دانیال را از گودال شیرها در بیاورندش و طبیب

دربار معاینه اش کند، ببیند آسیبی به ش نرسیده باشد. آسیبی به ش نرسیده بود و حالا داریوش خوشحالیش به اوج رسید و...

فکر می کنید در اوج خوشحالی چه کار کرد؟ آدم نمی داند چی فکر کند یا چی بگوید! فقط می تواند از خودش پرسد: «می شود که همچین چیزی راست باشد؟ یا همه این حرفهای توی کتاب عزرای کاتب و کتاب استر و کتاب دانیال دروغ است؟»

حالا ببینید نویسنده کتاب دانیال، که فقط یهوه می داند کی بوده است، درباره اینجای ماجرا چی نوشته است. این قسمت را باز خودم از انگلیسی به فارسی بر می گردانم تا مثل انشاء ترجمه فارسی کتاب مقدس خیلی اصیل و عتیق نباشد:

«و پادشاه فرمان داد تا کسانی را که به دانیال تهمت سرپیچی بسته بودند، به حضور آوردند و آنها را، با فرزندانشان و همسرانشان به گودال شیران انداختند، و شیران بر آنها تاختند و در چشم برهم زدنی استخوانهایشان را خرد کردند. آنگاه شاهنشاه داریوش به همه مردمان، و همه امتهای سراسر کره زمین و به همه زبانها نوشت...»

نه! بهتر است که اینجا حرفهای شاهنشاه داریوش را به زبان فارسی مترجمان مؤمن به مکتوبات عهد عتیق بیاورم که تقدسش حفظ شده باشد: «سلامتی شما افزون باد! \* از حضور من فرمانی صادر شده است که در هر سلطنتی از ممالک من (مردمان) به حضور خدای دانیال [یهوه] لرزان و ترسان باشند، زیرا که او خدای حی و تا ابدالآباد قیوم است و ملکوت او بی زوال و سلطنت او غیر متناهی است. \* او است که نجات می دهد و می رهااند و آیات و عجایب را در آسمان و

در زمین ظاهر می سازد و اوست که دانیال را از چنگ شیران رهایی داده است. \* پس این دانیال در سلطنت داریوش و در سلطنت کوروش فارسی فیروز بود.» \*

نگوید که چرا «کاتب الوقایح (الاتفاقیه) سلطنت کوروش را بعد از سلطنت داریوش آورده است؟ در صورتی که اوّل کوروش بود، بعد کمبوجیه بود، بعد داریوش کبیر! آدم اگر حواسش جمع باشد، درباره این جور نوشته ها، این جور سؤالهایی می کند؟

حالا فرض می کنیم که به رگ غیرت میهنی مان برخورده است و هنوز هم داریم درباره راست و دروغ این حکایتها فکر می کنیم. چون در جریان صحبت از داریوش بود که این قضیه «راست» و «دروغ» پیش آمد، آدم نمی تواند نگوید که خود شاهنشاه داریوش بزرگ از دروغ به اندازه دشمن و خشکسالی بدش می آمد، و دشمن و خشکسالی هم اگر در ست به عمق معنی آنها برسیم، یعنی مرگ! یعنی داریوش از دروغ به اندازه مرگ وحشت داشت. می گویند در یکی از کتیبه هایش گفته است: «اهورا مزدا این کشور را از دشمن، خشکسالی و دروغ در امان بداراد!»

اما می روی بینی غیر از حرفهایی که خود داریوش گفته است که از قول او روی سنگ بکنند تا من و شما بیست و پنج قرن بعد بخوانیم و به عظمتش پی ببریم، کس دیگری در حوالی همان دوره ها چیزی درباره او نوشته است یا نه. من راه خیلی دوری نرفتم. فوراً به یاد «هرودوت» افتادم. آخر تا آنجایی که از دوران مدرسه یادم هست، تاریخی که تا آخر عصر ساسانیها نوشته شده باشد، همان «خداینامه»



بوده است که «فردوسی» نشست و سی سال عمرش را در منظوم کردن آن صرف کرد. ولی این کتاب ظاهراً خودش از بین رفته است و فقط مقدمه اش مانده است. پس سوای شاهنامه، می ماند همان چیزهایی که بیگانه ها درباره گذشته های دور ما نوشته اند و یکی از معتبر ترین این بیگانه ها همان «هرودوت» یونانی است، که دو سال بعد از مرگ داریوش به دنیا آمده بود.

حالا کاری به این نداریم که چه طور شد که بعد از کمبوجیه داریوش به شاهنشاهی رسید، اما به این کار داریم که «هرودوت» در کجای روایتش از سلطنت داریوش، به موضوع «دروغ» و «راست» از قول داریوش اشاره می کند. می دانیم که داریوش یک تن از آن «هفت تن» بود که همراه و همقسم شدند که بروند مغی را که در غیاب «کمبوجیه» خودش را به جای «بردیا»، برادر او جا زده بود، بکشند و امت و مملکت را از شر کسی که خون سلطنتی در رگهایش جاری نیست و فرّه ایزدی در صورتش پیدا نیست، خلاص کنند.

در ذهنتان مجسم کنید که هفت نفری نشسته اند و نقشه می کشند که چه طوری وارد کاخ بشوند و بردیای غاصب را بکشند. هر کدام از آنها پیشنهادی می کند. و اینجاست که هرودوت از قول اُتانس (Otanés) که یکی از آن هفت تن است از داریوش می پرسد:

«حالا که تو تأخیر را جایز نمی دانی و می خواهی که ما بیدرنگ اقدام کنیم، به ما بگو که چگونه ما به قصر مغ داخل شده، چطور به او حمله کنیم؟ همه جا مستحفظ است. خودت این نکته را می دانی، و اگر نمی دانی، بدان، و بگو به چه نحو ما از مستحفظین

بگذریم؟»

داریوش در جواب می گوید: «چه بسا چیزهایی که نمی توان گفت و باید با کردار نشان داد. چیزهایی هم هست که در حین بیان روشن است، ولی از آن نتیجه ای به دست نمی آید. بدانید که گذشتن از قراولان مشکل نیست. اولاً از جهت مقام و رتبه های ما هیچیک از قراولان جرئت نخواهد کرد مانع از دخول ما گردد. ثانیاً من بهانه بسیار مساعدی برای دخول دارم. من خواهم گفت که تازه از پارس آمده ام و می خواهم خبری را از پدرم به شاه برسانم. آن جایی که دروغ لازم است، باید دروغ گفت، چه مقصود از دروغ و راست یکی است: بعضی دروغ گویند، تا با دروغ مطمئن کنند یا جلب اعتماد کرده، نفعی ببرند. برخی راست گویند و مقصودشان باز این است که نفعی ببرند. بنابراین در هر دو مورد مقصود یکی است و حال آنکه وسایل مختلف می باشد. اگر جلب منافی در کار نبود، راستگو به آسانی دروغگو و دروغگو راست گو می شد.»

این حرف چه از دهن داریوش در آمده باشد، چه «هرودوت» آن را از چننه فکر و تجربه خودش درآورده باشد و به «دروغ» آن را به داریوش بسته باشد، از یک جنبه حرف درست و معقولی است. معنایش این است که راست یا دروغ گفتن آدمیزاد بسته به این است که در یک موقعیت معین کدام به مصلحت و منفعت اوست. اما فقط یک آدمیزاد «تاریخ باز» مثل داریوش یا یک آدمیزاد «تاریخ ساز» مثل هرودوت می تواند از این قضیه این طور نتیجه بگیرد که مقصود آدمیزاد از راست گفتن و دروغ گفتن یکی است و بنابر این راست و

دروغ با هم فرقی ندارد.

به نظر من این جور دروغ گفتن طبیعی است و مختص آدمیزاد نیست. همه حیوانات از این جور دروغها می گویند، منتها چون حیوانات در مقایسه با آدمیزاد، احتیاجات محدودی دارند، دروغهایشان هم محدود است، اما هر آدمیزادی هزارها و شاید میلیونها برابر احتیاجات «واقعی» برای خودش احتیاجات «خیالی» ساخته است و باز هم می سازد و به همین نسبت دروغهای مصلحتی و راستهای منفعتی می گوید.

مثلاً شیر را در نظر بگیرید. اول که از دور یک گله گوزن می بیند، ناچار است که خودش را به آنها نشان ندهد. پس خودش را میان علفها قایم می کند. آنجا هست و می گوید: «آهای گوزنهای عزیز، با خاطر آرام و دل فارغ مشغول چریدن باشید. من اینجا نیستم و هیچوقت هم به اینجا نمی آیم.» این دروغ مصلحتی و منفعتی است. همان چیزی است که داریوش یا هرودوت به ش می گوید «دروغ».

حالا شیر بی صدا و آهسته خودش را روی علفها به جلو کشیده است تا رسیده است به نزدیک گوزنها. خوب، حالا دیگر مرحله دروغ گفتن تمام شده است و شیر وارد مرحله راست گفتن مصلحتی و منفعتی شده است، یعنی باید روی پاهایش بلند بشود و در حالی که دارد مثل تیر از چله کمان در آمده به طرف گوزنها می دود، بگوید: «آهای گوزنهای لذیذ، من اینجایم. دارم می آیم، و شما همه تان نمی توانید از چنگ من در بروید. من فعلاً برای این وعده غذا، به یکی از شما احتیاج دارم. می گذارم که بقیه تان در بروید تا وعده

بعدی!»

فکر می‌کنم برای زندگی شیرانه همین یک دروغ و یک راست همیشه کافی بوده است. اما آدمیزاد، از همان اوّل زندگی آدمیزادیش در هر قدم که به جلو بر می‌داشته است، خودش را مجبور می‌دیده است که برای راضی نگهداشتن خودش و رو دست زدن به آدمیزادهای دیگر، دروغهای حساب شده یا فوری بسازد.

## ۱۶

حالا اگر تازه اهورا مزدا خودش بیاید در گوش ما بگوید آن داریوشی که از دروغ به اندازه مرگ بدش می‌آمد، همان داریوشی است که موقع رفتن به قصر برای کشتن «بردیای غاصب» به همدستهایش می‌گفت دروغ و راست با هم فرقی ندارد و هر دو را آدمیزاد برای مصلحت و منفعت خودش می‌گوید، نه مشکل کهنه‌ای را حلّ می‌کند، نه مشکل تازه‌ای جلو ما می‌گذارد.

چیزی که من می‌خواهم بگویم، این است که از آدم و قابیل و هابیل بگیر، بیا تا رستم و سهراب و اسفندیار و گشتاسب، تا کورش و کمبوجیه و بردیا، تا شاه عباس کبیر و نادر قلی شاه، تا آدمهای بی‌اسم و رسمی که هر روز در اینجا و آنجای دنیا پدر می‌کشند، فرزند می‌کشند، مادر می‌کشند، برادر می‌کشند، خواهر می‌کشند، آشنا می‌کشند، غریبه می‌کشند، دوست می‌کشند، دشمن می‌کشند، آدم می‌کشند، آدم می‌کشند، آدم می‌کشند، همه اینها مشکل آدمیزادی دارند. «حیوانیت» را که دارند و نمی‌توانند ترکش کنند،

چون بدون آن «حیوان»، یعنی زنده، نخواهند بود، و از «آدمیت» هم که فقط برای وسیع تر کردن دایرهٔ آسایشها و لذتها و تفریحهای «حیوانیت» خودشان استفاده می کنند، و از «انسانیت» هم حرفی به گوششان خورده است، ولی هرچه درباره اش فکر کرده اند، به جایی نرسیده اند.

برای این جور آدمیزادها... چی فرمودید؟ فلسفه بافی؟ کی حوصله دارد! آقا جان، الآن آخر دههٔ اوّل قرن بیست و یکم است. می بینید تمام مردم دنیا گرفتار چه سرگردانی ای شده اند! یعنی تمام این گرفتاریها بالای آسمانی است و هیچ چیزش تقصیر ما نیست، تقصیر مایی که نمی دانیم چه طوری باید روی این زمین خدا زندگی کنیم؟ و حالا اگر یک نفر بیاید، بگوید: «آقا، ما مشکل آدمیزادی داریم!» فلسفه بافی می کند؟

بسیار خوب، حقّ باشماست. می گوئید: «حرف زدن دربارهٔ انسانیت، مشکل آدمیزاد را حل نمی کند!» یعنی می فرمائید اصلاً قضیهٔ انسانیت را فراموش کنیم، چون از همان اولش هم چیزی جز یک مشت تخیلات بی معنی نبوده است!

خوب، در این مورد هم ناچار حقّ را به جانب شما اعلام می کنم و می گویم مرحمت شما زیاد تا اقلّاً بتوانم سرم را توی لاکم فرو کنم و با اشباح توی سرم حرف بزنم. سالهاست که هر وقت اشباح بیرون حوصله ام را از زندگی آدمیزادی سر برده اند، رفته ام توی لاکم و با اشباح توی سرم خلوت کرده ام. همین الآن به یاد یکی از آنها افتادم که اسمش «جامعه بن داوود» است و می گویند این شخص

همان حضرت سلیمان، پسر حضرت داوود، صاحب کتاب آسمانی «زبور» یا «مزامیر» است. من که لازم نیست همه اسم و رسمها را باور کنم. فقط نگاه می‌کنم بینم از حرفها چی دستگیرم می‌شود. برای همین است که به صاحب حرفهای «کتاب جامعه» می‌گویم یکی از اشباح توی سرم. ببینید آدمی که این حرف را بزند، می‌تواند حضرت سلیمان، پسر «شاه داوود» باشد؟ می‌گوید:

«همه چیزها پُر از خستگی است که انسان آن را بیان نتواند کرد. چشم از دیدن سیر نمی‌شود، و گوش از شنیدن مملو نمی‌گردد \* آنچه بوده است، همان است که خواهد بود و آنچه شده است، همان است که خواهد شد. و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست!»

چه طور ممکن است که این آدم همان سلیمانی باشد که در «کتاب امثال» خودش می‌گوید: «ابتدای حکمت ترس خداوند است!» آخر این چه جور حکمتی است که باید با ترس و وحشت از خدا شروع بشود؟ و در جایی دیگر می‌گوید: «ترس یهوه آغاز علم است!» آنوقت برای همچین حکمتی می‌گوید: «پسر من، به حکمت من توجه نما و گوش خود را به فطانت مرا فرا گیر!» و آنوقت یکی از فطانت‌هایش این است که: «به تمامی دل خود بر خداوند توکل نما، و بر عقل خود تکیه منما!» و همین سلیمانی که به قول حافظ شیرازی «با همه حشمت نظرها بود با مورش»، بر اساس همه آن علم و حکمتش می‌فرماید: «شلاق به جهت اسب و لگام برای الاغ، و چوب برای پشت احمقان است!»

اما شیخ توی سر من نمی‌تواند همچین آدمی باشد، و پسر همان

شاه داوودی باشد که سپاهیان خودش را می فرستد که آشوب را سرکوب کنند و پسر مردم دوست و روشنفکر و عاصی خودش «ابشالوم» را که رهبر شورشیان شده است، بکشند، و وقتی خبر کشته شدن پسرش را به او می دهند، «بسیار مضطرب شده، به بالاخانه دروازه برآمد و می گریست و چون می رفت، چنین می گفت: ای پسر، ابشالوم، ای پسر، پسر ابشالوم، کاش که به جای تو می مردم، ای ابشالوم پسر، ای پسر من!»

اما شبح توی سر من که نمی تواند پسر این داوود باشد، می گوید: «وقایع بنی آدم مثل وقایع بهایم است، برای ایشان یک واقعه است، چنانکه این می میرد، به همان طور آن نیز می میرد، و برای همه یک نفس است، و انسان بر بهایم برتری ندارد، چونکه همه باطل هستند.\* همه به یکجا می روند و همه از خاک هستند و همه به خاک رجوع می نمایند...»

شبح توی سر من صدایش آهنگ صدای «عمر خیام» را دارد. با هزار و چهار صد سالی فاصله، بیشتر حرفهایشان شبیه همدیگر است. مثلاً شبح توی سر من می گوید: «زندگان می دانند که باید بمیرند، اما مردگان هیچ نمی دانند، و برای ایشان دیگر اجرت نیست، چونکه ذکر ایشان فراموش می شود\* هم محبت و هم نفرت و حسد ایشان حال نابود شده است، و دیگر تا به ابد برای ایشان از هر آنچه زیر آفتاب کرده می شود، نصیبی نخواهد بود. \* پس رفته، نان خود را به شادی بخور و شراب خود را به خوشدلی بنوش... جمیع روزهای عمر باطل خود را... با زنی که دوست می داری، در جمیع روزهای بطالت خود

خوش بگذران، زیرا که از حیات خود و از زحمتی که زیر آفتاب می کشی، نصیب تو همین است... کیست که انسان را از آنچه بعد از او زیر آفتاب واقع خواهد شد، مخبر سازد!

نه خیر، این حرفها فلسفه بافی نیست. بیقراری می تواند باشد؛ سرگردانی می تواند باشد؛ فشار خستگی روح می تواند باشد؛ اما فلسفه بافی نیست. تو از اضطراب است، از ترس است، از وحشت است، که از فکر کردن درباره زندگی در این دنیا فرار می کنی، و برای اینکه خودت را گول زده باشی و به خودت بقبولانی که فکر کردن هیچ ارزشی ندارد و هیچ چیز را در زندگی آدمیزاد عوض نمی کند، هر کس بخواهد چهار تا کلمه درباره رنجهای این راه دراز حرف بزند، قاه قاه می خندی و مسخره اش می کنی و می گویی: ولش کن، بابا، فلسفه می بافد!

فلسفه نواف! می توانی کوله بار دویست هزار سال «آدمیت» خودت را برداری و برگردی به جنگل و به امید اینکه یک روز آن دو تا کروموزم کوچکت که به هم چسبیدند و شدند یک کروموزوم، از هم جدا بشوند... چی دارم می گویم! تقصیر توست که مرا مجبور می کنی چرت و پرت بگویم.

این چیزهایی که تو به ش می گویی فلسفه بافی، همه اش کار آن شخصیت سوّمی آدمیزاد است، کار «انسانیت» آدمیزاد است. هنوز با اطمینان نمی توانم بگویم کار «انسان» آدمیزاد است. «حیوان» آدمیزاد یک واقعیت است؛ «آدم» آدمیزاد یک واقعیت است، اما «انسان» آدمیزاد هنوز واقعیت نشده است. اگر آدمیزاد «انسان» شده



بود، حالا دیگر کره زمین یک خانه بزرگ بود و همه مردم دنیا اعضای یک خانواده. چیزی که حالا من قاه قاه به ش می خندم این است که فکر کنیم «بنی آدم اعضای یک پیکرند!» کم نیستند آدمیزادهایی که یک عمر با هم زندگی کرده اند، اما از درد و محنت همدیگر خبر نداشته اند! نه خیر، کسی که از محنت دیگران بی غم است، اتفاقاً «آدمی» است، خیلی هم «آدمی» است، اما هنوز توی خودش برای خودش یک داور همیشه بیدار و همیشه در کار خلق نکرده است. نمی گویم از «انسانیت» به کلی بی خبر است، اما چون خودم را خوب می شناسم، می گویم که هنوز توی خودش یک «انسان» خلق نکرده است که بیاید وسط «حیوان» و «آدم» او بایستد و یک لحظه نگذارد زور یکی از آنها به آن یکی بچربد، چون فرق نمی کند که کدامشان جلو بیفتد، هر کدام جلو بیفتد، آن یکی دنبالش می رود، و جایی نمی رود که اگر سوئی آن وسط ایستاده بود، می گذاشت یکی از آنها راه آنجا را در پیش بگیرد و آن یکی دنبالش برود و بکند آن کاری را که هیچ حیوانی هرگز نکرده است.

چه فرق می کند که یک نفر آن بالا روی کرسی ظلوماً جهولایی نشسته باشد و دستور بدهد هزارها جوان آرزومند را تیر باران کنند، یا یک نفر دیگر، یک مرد چهل پنجاه ساله، تعادل حیوانیت و آدمیتش به هم بخورد و «حیوان» او یک دختر بچه پنج شش ساله را بدزدد و ببرد یک کنج و پسله ای و بعد از آنکه اطفای شهوتش را با او کرد، خفه اش بکند و آنوقت «آدم» او به کمکش بیاید و با هم جسدش را بیچند توی یک پتو و شب که شد آن را ببرند و یک جا

گودالی بکنند و بیندازندش آن تو و خاک رویش کنند و با خیال  
راحت بروند پی کارشان!

## ۱۷

بعضیها خیال می کنند همینکه آدم میوه ممنوعه معرفت را خورد  
و دم انداخت، یا دمش افتاد و آنوقت میوه معرفت را خورد و جلای  
بهشت کرد، فوراً شد حضرت آدم علیه السلام و شروع کرد به وعظ  
کردن و خطابه خواندن و آیه آوردن برای امت یکنفره اش حوا تا  
نمی دانم در چند سالگیش، صاحب دوتا پسر بشود، قابیل و هابیل، و  
دوتا دختر، خواهرهای دوقولوی آنها، و آنوقت امتش بشود پنج نفر، و  
پشت سر هم برای آنها احکام صادر کند: «پدر و مادر خود را حرمت  
دار؛ قتل مکن؛ دزدی مکن؛ زنا مکن؛ وضو بگیر و نماز بخوان؛ روزه  
بگیر؛ خمس بده؛ زکات بده؛ برای خدا قربانی بکن!» و هکذا الی  
غیرالنهاییه.

و همان بعضیها خیال می کنند این حضرت آدم علیه السلام آن  
قدر این امت پنج نفری را صبح تا شب از خدا ترسانند و به وحشت  
انداخت، که این پنج رأس موجود بدبخت لحظه ای فراغت خاطر  
نداشتند و همه اش مواظب بودند که خدا نکرده... چی می گویم؟ خدا  
نکرده که نمی شود گفت، باید بگویم شیطان نکرده یک قدم کج  
برندارند، یک نفس ناباب نکشند، تا فوراً آتش غضب خدا روشن  
بشود و همان طور که در مجازات خوردن دو تا دانه گندم با تپیا از  
بهشت بیرونشان انداخت، حالا با یک تپیا دیگر بیندازدشان به قعر

جهنم. و همان بعضیها خیال می کنند که وقتی که خدا هدیه هابیل را که یک بره لطیف و مامانی بود، قبول کرد و صاعقه اش را فرستاد تا بره را با آتش متبرک کند، و هدیه قابیل را که محصول زراعت او بود، قبول نکرد، قابیل بیچاره ترس ورش داشت و فهمید که هوا پس است، و خدا برای گناهی که او هنوز مرتکب نشده است، از حالا او را غضب کرده است و ... بقیه داستان را هم که همه می دانیم.

نه خیر! پیش از آنکه آدم دست حوا را بگیرد و از بهشت جنگل بیرون بیاید، با وجود اینکه قبیله اش را از جمع حیوانات دیگر بیرون کشیده بود، صد، صد و پنجاه هزار سالی طول کشید تا کم کم دست از عاداتهای میمونی خود بردارد و برای خودش اخلاقیات آدمیزادی وضع کند. عاداتهای میمونی فطری بود و بعضیهاش، هر حکمت جنگلی ای که داشت، به جای خود، آن قدر لذت داشت، آن قدر مستی می داد، آن قدر شنگول می کرد، و آن قدر به شخصیت حیوانی آدمیزاد اعتبار می بخشید که آدمیزاد، با وجود اینکه می دانست این عاداتها حیوانی است، حاضر نمی شد آنها را ترک کند و گاهی وقتها برای آنها حکمتهای آدمیزادی هم می ساخت.

راستی، هیچوقت از خودتان پرسیده اید که چرا آدم و حوا که سی و سه تا پسر داشتند و بیست و سه تا دختر، فقط سه تا از آنها اسم دارند و معروف شده اند و بقیه را خلیها اصلاً نمی دانند که وجود داشته اند و «به بطالت آمده اند و به تاریکی رفته اند و در ظلمت مخفی شده اند؟»

می گویند: «خوب، لازم هم نبود که اسم همه شان را توی کتاب

مقدّس بیاورند!»

می گویم: «منظورتان این است که آنهایی که اسم این سه تا را توی کتاب مقدّس آورده اند، اسمهای بقیه را هم می دانستند، ولی لازم ندانستند که اسم آنها را هم بیاورند؟»  
می گوید: «خوب، بله. آنها مهم نبودند.»

می گویم: «این سه نفر چرا برای نویسنده سفر پیدایش مهم بودند؟ لابد چون یکیشان قاتل بود، یکیشان مقتول، و سومیشان نظر کرده، چون «شیت» را خدای رحمان الرّحیم به آدم و حوای داغدیده عطا کرد تا جای خالی هابیل را بگیرد و دردشان را کمی تسکین بدهد، بله؟»

می گوید: «بله، باید همین طور باشد!»

می گویم: «من تفسیرهایی را که اهل تورات و اهل انجیل برای این سه تا بچّه آدم و حوّا نوشته اند، نخوانده ام، اما این را می دانم که تورات، که به ش اسفار خمسّه موسی هم می گویند، مخصوصاً سفر اوّلش که سفر پیدایش باشد، تاریخ نیست، اُسطوره است، یعنی همه چیز آن یک معنای ظاهری دارد، یک معنای باطنی. معنای ظاهری را همه مردم، مخصوصاً آدمهای مؤمن، می فهمند. اما برای رسیدن به معنای باطنی باید کشف رمز کرد. همین کشف رمز است که به ش می گویند تفسیر، و تفسیرها هم هر قدر که به هم شباهت داشته باشد، باز هم با هم فرقهایی دارد.»

می گوید: «حالا تو هم می خواهی ادّعا کنی که یکی از مفسّرهای کتابهای آسمانی شده ای؟»

می گویم: «نه خیر! من هیچوقت ادّعایی نمی کنم که سند جهلم

بشود. من یک موجود زمینی هستم، و هر چی بگویم، ربطی به آسمان ندارد. بنا بر این اگر بخواهم چند کلمه دربارهٔ یک اسطورهٔ زمینی حرف بزنم، مفسر حساب نمی شوم، و هیچ آدم مؤمنی هم نمی آید، مرتکب گناه بشود و به این چند کلمه کشف رمز من گوش بدهد!»

می گوید: «با وجود اینکه مؤمن هستیم، کنجکاو شده ایم که به این چند کلمه کشف رمز تو گوش بدهیم، و بعدش برویم کنیسه و کلیسا و مسجد نماز توبه بخوانیم.»

می گویم: «خوب، حالا که این قدر اصرار دارید، کشف رمز را برای شما تعریف می کنم، ولی به این شرط که حتماً نماز توبه ای را که گفتید، بخوانید، و برای پدر من هم طلب آمرزش بکنید.»

## ۱۸

فرزند من، این را بدان که فقط اهل ظاهرند که خیال می کنند از زمان آفرینش آدم و حوا شش یا هشت هزار سال و اندی می گذرد. آدم وقتی دُم انداخت و فهمید که با جانورهای دیگر فرق می کند، تا بیاید به خودش بجنبد و کوله بارش را ببندد و دست حوا را بگیرد و از بهشت جنگلی بیرون بیاید، حدود دویست هزارسالی طول کشید.

توی این مدت آدم خیلی کارها کرد، همه اش هم از عشق حوا. البته نه خیال کنید که وقتی می گویم از عشق حوا، معنیش این است که حوا را می گذاشت روی سرش حلوا حلوا می کرد. نه، با اینکه حوا را از هر خوردنی ای بیشتر دوست می داشت، و گاهی وقتها به او می گفت: ماچت که می کنم، برایم از آهوی بریان لذیذ تری، نه، نه،

تو پیش من از آب هم عزیز تری، کافی بود حوا دست از پا خطا کند، می گرفت حسابی کتکش می زد. اما از طرف دیگر هر کاری که می کرد، به عمقش که می رسیدی، می دیدی عشق حوا پشتش بوده است: همه اختراعاتش، همه صنعتهاش، همه هنرهاش. حالا هم که دویست هزار سالی از آن روزگار گذشته است، پسرهایش، چه بعضی از آن کارگرهایی باشند که وقتی از زور پیسی زندگیشان مست می کنند، همینکه رسیدند به خانه، اول بهانه ای می گیرند و کمربندشان را در می آورند و می افتند به جان زنشان، و بعد می نشینند و زنشان را توی بغل می گیرند و سر به سینه اش می گذارند و گریه می کنند و می بوسندش و می لیسندش و قربان و صدقه اش می روند، چه بزرگترین فیلسوفها و دانشمندا و نویسندگانش و شاعرها و موسیقیدانها و هنرمندا باشند که همه چیزشان را فدای فکر و هنرشان می کنند و از ارضای هیچ شهوتی به اندازه ارضای شهوت آفرینش فکری و هنری لذت نمی برند، همینکه چشمشان به زنشان افتاد، یا از زنشان دور بودند و به یاد او افتادند، ثمرات دویست هزار سال تفکر و تجربه و کشف را فراموش می کنند و دل و دین و دانش را نثار خاک پای زنشان یا معشوقشان می کنند. حوصله داری چند تا جمله از نامه ای که یکی از همین بزرگواریها با یک هوس و هزار آرزو به یک زن نوشت، زنی که هرگز نگذاشت دست آن فیلسوف بزرگ به دامن رنگینش بخورد، برای تو فرزند عزیز نقل کنم؟

می پرسی: «این فیلسوف بزرگ کی بود؟»

حتم دارم که می شناسیش. اهل اسکاتلند بود. روشنگری در

اسکاتلند قرن هجدهم با افکار او قوت گرفت. با شک راه می افتاد و با تجربه پیش می رفت تا به یقین برسد. از بزرگان مکتب اصالت تجربه بود. او را یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های فلسفه در غرب معرفی کرده اند. معروفترین کتابهایش «رساله درباره سرشت آدمی»، «پژوهش درباره فهم آدمی»، «درباره اصول اخلاقیات»، و «مکالمات در خصوص مذهب طبیعی» است.

چنین آدمی که **دیوید هیوم** (David Hume) باشد، دبیر سفارت بریتانیا می شود در فرانسه و می رود به پاریس. دو سالی آنجا می ماند و به محفل‌های اشراف راه پیدا می کند. میزبان یکی از این محفلها، که از آدمهایی مثل موزارت، ژان ژاک روسو، و دنیس دیدرو پذیرایی می کند، کنتسی است به اسم **مادام دو بوفلر** (Madame de Boufflers) که دیوید هیوم باش آشنا می شود، و این آشنایی سر به شیفگی می زند و فیلسوف بزرگ را از این رو به آن رو می کند. این مادام دو بوفلر که همسر یک **مارکی** است، در عین حال یک فاسق هم دارد، از رجال معتبر، به اسم **لویی فرانسوا دو بوربون** (Louis François de Bourbon).

دیوید هیوم با وجود همه کشفیات و تحلیلاتی که در «سرشت آدمی» و انواع احساسات و هیجانات و خواهشهای نفسانی، از جمله «عشق میان مرد و زن»، کرده بود، از خدا می خواست که کنتس در زندگی خودش به او مقام «فاسق دوّم» بدهد، و کنتس این مقام را به او نداد. همینکه شوهرش مُرد، شد متعلقه خاص همان فاسق اول، و دیوید سرش در عاشقی بی کلاه ماند.

خلاصه این فیلسوف بزرگ ناچار شد که نومید از وصال معشوق، به حکم آیه مُحکَمه «چه خوش بی مهربانی از دو سر بی / که یک سر مهربانی درد سر بی»، اگر نمی تواند دل از هوای معشوق بر دارد، دست از دامن او بردارد، و همینکه مأموریتش در پاریس تمام شد، برگردد به اسکاتلند. بعد در نامه ای به معشوق... نمی دانم چه صفتی به ش بدهم ... نوشت: «سه ماه از روزی که پاریس را ترک کردم و از شما دور شدم، گذشته است، و برای من غیر ممکن است که بتوانم زمانی را معین کنم و بتوانم امیدوار باشم که در آن زمان به نزد شما خواهم آمد. من هنوز هم در دل می گویم ای کاش که پاریس را هرگز ترک نکرده بودم، و ای کاش که قید همه کارهای دیگر را زده بودم، غیر از همان یک کار که انجام دادنش آن قدر برایم شیرین و دلپذیر بود، یعنی دل سپردن به دوستی شما و لذت بردن از محضر شما...»

من اگر جای «هیوم» می بودم، شاید از اول نمی گذاشتم که خواهش ساده حیوانیم با خاصه خرجیهای آدمیزادیم قاطی بشود، و شمایل انسانیم را لگه دار بکند. بیچاره توی آن فضای افسون کننده افتاده بود تو تله طبیعت، بسیار خوب. حالا که از افسون آن فضا در آمده بود، دیگر این چاخانها چی بود که برای کُنْتَس بی نیاز از «فلسفه اصالت تجربه» و غافل از شعبده های «سرشت آدمی» به هم می بافت! یعنی هنوز هم دُمَش توی تله طبیعت مانده بود؟

فرزند من، خودت می دانی که «سرشت آدمی» همان سرشت حیات است، و حیات چیزی نیست که یک نوعش در گوسفند باشد،



یک نوعش در آدمیزاد. سرشت گوسفندی از گوسفند می خواهد که «تولید مثل» کند تا نوع او برقرار بماند. اما گوسفند لازم نیست بداند که وقتی که میل جفت خواهی او را بقرار می کند، دارد برای تولید مثل آماده می شود، و لازم نیست بداند که همه لذتی را که از آمیختن با جفت می برد، ترفند حیات است در سرشت گوسفندی او تا تولید مثل او تضمین بشود.

اما آدمیزاد که میوه ممنوعه دانش خورده است، از این ترفند حیات با خبر شده است، و نمی تواند خودش را به گوسفندی بزند. با وجود این ناچار است که سر به فرمان حیات باشد. بخورد، بنوشد، بخوابد، با جفت بیامیزد، و از انجام دادن همه این وظیفه های اجباری حیات لذت ببرد. پس حالا که به این ترفند حیات پی برده است، اگر بیاید فرمان تولید مثل را دو مرحله ای کند، و مرحله اول آن را که آمیختن با جفت است و لذت دارد، انجام بدهد، اما جلو انجام گرفتن مرحله دوم را که رنج دارد، بگیرد و نگذارد «مثل» تولید بشود، قانون حیات را عوض نکرده است، از فرمان حیات سر نییچیده است، بلکه فقط خواسته است که گوسفندوار در خدمت حیات نباشد، و فرمان حیات را با شیوه و سلیقه دلش به انجام برساند.

فرزند من، بدان که همین انجام دادن فرمان حیات با شیوه و سلیقه دل هر آدمیزاد، موضوع تولید مثل را از سادگی درآورده است و پیچیده اش کرده است. گوسفند هزار سال پیش، همه گوسفندهای هزار سال پیش، عیناً «مثل» همین گوسفندی بوده اند که الآن جلوی چشم شما دارد علفش را می خورد، اما حضرت آدم که آدمیزاد شده

بود و از آمیزش با حوا هم بی نهایت لذت می برد، قایل را «مثل» خودش تولید نکرد تا بتوانیم بگوییم «تولید مثل» کرد. به همین دلیل است که من مال آدمیزاد را به ش می گویم «تولید نوع» و مال بقیه حیوانات را «تولید مثل». در مثل «فردیت» نیست، همه مثلها یک جورند و یکی هستند. یک گوسفند «جمعیت» است و «جمعیت گوسفند» یک گوسفند است. یک گوسفند و همه گوسفندهای همه جای دنیا یک گوسفندند و مدام در حال تولید مثل بوده اند و هستند و خواهند بود.

اما کورش پسرش کمبوجیه را «تولیدمثل» نکرد، چون کمبوجیه «مثل» خودش نبود، از «نوع» خودش بود. داریوش و خشایارشا هم همین طور؛ خسرو پرویز و شیرویه هم همین طور؛ بقال سر کوچه ما و پسرش هم که رفته است پاسبان شده است، همین طور؛ مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه و دخترش، تاج السلطنه هم همین طور؛ ربکا، زن کشیش محله و دختر خوشگلش، فیونا، که رفته است مدل شده است، همین طور.

فرزند من، صحبت از آن سه تا بیجه آدم و حوا بود که بر عکس آن پنجاه و سه تای دیگر اسم دارند، و معروفند، و من گفتم که درباره این موضوع فکر کرده ام و گمان می کنم که رمز آن را فهمیده باشم. پیش خودم می گویم دویست هزار سالی طول کشیده است تا آدمیزاد در سیر آدمیتش به اینجا رسیده است، و تا همین چهار پنج هزار سال پیش نمی دانست تاریخ یعنی چی، و وقتی که فهمید هرچی درباره گذشته بگوید، نقاشی کند، یا بنویسد، «تاریخ» است، شروع کرد

درباره گذشته های دور، که از آنها خبری نداشت، به حدس زدن و تخیل کردن و اسطوره ساختن.

یکی از این اسطوره سازها کسی بود که «داستان آفرینش» را نوشت. این آدم یک پا شاعر بود، یک پا فیلسوف، یک پا داستان ساز، یک پا عارف، یک پا واعظ. زندگی را با دقت تجربه کرده بود و همیشه سؤالهایی داشت و با شور و حوصله دنبال پیدا کردن جواب آنها بود.

حالا من خودم را جای این آدم می گذارم و به اطراف خودم نگاه می کنم، می بینم یک آدم معین در یک وقت معین کاری می کند که فقط مال حیوان است، و همان آدم در یک وقت دیگر کاری می کند، که هم مال حیوان است، هم مال آدمیزاد، اما گاهی وقتها خود همین آدم معین، بعضی از همین کارهایی را که هم حیوان می کند، هم آدمیزاد، اگر کس دیگری بکند، می بیند کار خوبی نیست و آدمیزاد نباید بکند، و آنوقت خودش هم گاهی که این کار را می کند و به یادش می آید که خودش از دیگران انتظار دارد که این کار را نکنند، از کردن آن کار پشیمان می شود و خودش را سرزنش می کند و از خودش شرمسار می شود.

من که خودم را جای سازنده «اسطوره آفرینش» گذاشته ام، به خودم می گویم لابد آدمیزاد حتماً اول حیوان بوده است، و میان بقیه حیوانات، بی فکر و بی خیال، می خورده است و می خوابیده است و تولید مثل می کرده است. بعد یک اتفاقی می افتد که یکدفعه به خودش می آید و از خودش با خبر می شود و می بیند برهنه است و

خجالت می کشد. در این دوره که معلوم نیست چند هزار سال طول می کشد، این موجود دیگر حیوان مطلق نیست. مخلوقی است مرکب از حیوان و یک چیز دیگر. اما کم کم آن سادگی حیوانی را از دست می دهد و پُر می شود از غرور و نخوت و افاده و حرص و حسد و بخل و طمع و هزار خصلت عجیب و غریب دیگر!

و من که خودم را به جای سازنده «اسطوره آفرینش» گذاشته ام، می بینم حالا آن موجود باطل و مظهر خودبینی و خودخواهی و خود پرستی، خیال می کند که اصلاً هیچوقت حیوان نبوده است، هیچوقت نیمه حیوان، نیمه یک چیز دیگر نبوده است و از اول اشرف مخلوقات بوده است و خدا همه کائنات را برای وجود مبارک و مقدس او خلق کرده است و اسم شریفش «آدمیزاد» است.

و من که خودم را به جای سازنده «اسطوره آفرینش» گذاشته ام و سه هزار سالی به عقب برگشته ام، به اطراف خودم نگاه می کنم و می بینم تک و توک آدمیزادهایی هم پیدا می شوند که نه مثل «مخلوق» رفتار می کنند، نه مثل «آدمیزاد»، بلکه مدام مثل خودم در فکر شناختن خودشان هستند و شناختن عالم هستی، و خودشان را تافته ای جدا بافته از بقیه «اهل حیات» نمی دانند و همه اش می خواهند کاری کنند که زندگیشان معنایی پیدا کند و به همین خوردن و خوابیدن و تولید نوع کردن محدود نشود.

فرزند من، حالا بیا از خودت بپرس آیا سازنده «اسطوره آفرینش» به شخصیت‌های اصلی اسطوره اش اسمهایی داده است که معنای آنها به موضوع اسطوره اش می خورد، یا معنای آنها موضوع

اسطوره اش را می سازد؟ من مقدمه راچیدم. حالا این تو و این اسطوره آفرینش. بنشین بین خودت از این اسمها چی برداشت می کنی:

**آدم:** به عبری «آدما»، به معنی «خاک».

**حوا:** به عبری «حوا»، به معنی «حی»، «زنده».

**قایل:** به عبری «قاین»، به معنی «مخلوق».

**هابیل:** به عبری «هیهل»، به معنی «باطل».

**شیث:** به عبری «شیث»، به معنی «نظر کرده»، «گماشته».

**انوس** (پسر شیث): به عبری «انوش»، به معنی «انس»، «انسان».

## ۱۹

بیست و هشت روز پیش که بالای صفحه اول این «نمی دانم چی» نوشتم «اسم نمی خواهد»، گفتم اگر بگذارند این سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدّت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که بتوانم اولین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم. حالا به خودم می گویم:

«آن چیزی که تو برای پیدا شدنش یا پیدا کردنش سکوت و خلوت می خواهی، حواسّ جمع نیست. همه آنهايي که تو فکر می کنی حواسّشان پرت است و نمی گذارند حواسّ تو جمع بشود، بر عکس تصوّر تو، حواسّشان حسابی جمع است. آدمیزاد وقتی که بتواند خودش را در مرکز عالم ببیند و اعتنایی به من و تو و کهکشانهایی که

که به دورش می چرخند، نداشته باشد، حواسّ حسابی جمع است.»  
نمی دانم چرا شما، موقعی که من داشتم این حرف را می زدم،  
به من نگفتید: «چی داری می گویی؟ حواسّ یعنی همه آن حسّهای  
که به ت داده شده است تا با جمع کردن آنها مواظب باشی که  
دیگران سرت کلاه نگذارند، و خودت بتوانی سر دیگران کلاه  
بگذاری. یعنی بخوری و خورده نشوی. حواسّ جمع فقط به درد این  
می خورد که آدمیزاد زندگی حیوانیش را حفظ کند، و زندگی  
حیوانی هم احتیاجی به ملاقات با خدا ندارد!»

لابد شما به حکم ادب، رودربایستی کردید، و چون من برایتان  
یک آدم غریبه ام، نخواستید چیزی بگویید که دلخورم بکند. اما باید  
عرض کنم که این اشتباه تقصیر خود من است که برای بیان یک معنی  
«خاصّ» از زبان «عامّ» استفاده کردم. «جمع کردن حواسّ» کاری است  
که همه می کنند و «زبان عامّ» برای آن همین اصطلاح را دارد، و وقتی  
که یک نفر، مثلاً «اسحاق نیوتن» باشد در انگلستان، یا «بقال خرزویل»  
باشد در دالغوزآباد، حواسّ را جمع بکند، همه مردم دنیا می فهمند  
که این دو نفر چه کار کرده اند. اما من که در ذهنم این معنی را دارم  
که می خواهم بار سنگین تاریخ را از دوش حافظه ام بگذارم زمین و  
چشم از همه چیزهایی که می تواند مرا به یاد تاریخ بیندازد، بر دارم و  
نگاهم را ببرم توی خودم و آنجا تپش حیات را نظاره کنم، نباید برای  
چنین معنایی بگویم «جمع کردن حواسّ».

بله، حالا که حواسّ آدمیزاد، چه پنج تا باشد، چه ده تا، چه هزار

تا، همه اش در گرو تاریخ آدمیزادی است، من باید می گفتم: «اگر بگذارند این سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدّت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر پرت خواهد شد که بتوانم اولین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم!»

می گوید: «حالا حواست آن قدر پرت شده است که چیزی از آن گفت و گو را به یاد بیاوری؟»

چیزی از آن گفت و گو؟ گفت و گو با خدا؟ یکدفعه آسمان شروع کرد دور سرم چرخیدن. از پشت افتادم روی زمین. پس کله ام خورد به زمین سفت. درد پیچید توی مغزم. چشمهایم را بستم و خودم را همان طور روی زمین ول کردم. نمی خواستم از جا پاشوم. یادم آمد که وقتی سرم را برده بودم بالا و به ستاره ها نگاه کرده بودم، این احساس به م دست داده بود که خودم را گم کرده ام. هیچوقت نشده بود که احساس گمشدگی بکنم. هر جا می رفتم، همه چیز همراه من می آمد. زمین، درخت، آب، آسمان، ابر، خورشید، ماه، ستاره ها، همه همشکلها و همبوهایم، همه چیز ... همه چیز همراه من می آمد.

چی؟ سرگیجه؟ نه، همان چیزهایی را خورده بودم که همیشه می خوردم. سر گیجه نداشتم. تقصیر ستاره ها بود. هیچوقت از من آن قدر دور نبودند. خیلی وقتها دست دراز کرده بودم که یکی از آنها را از آسمان بکنم، بینم چه مزه ای می دهد. دستم به آنها نرسیده بود و ولشان کرده بودم، اما از من دور نبودند. اولین بار بود که می دیدم آن قدر از من دورند که هرگز، هرگز دستم به آنها نخواهد رسید.

نه، هیچ یادم نیست. اینکه آن اوّل گفتم اگر دیگران بگذارند حواسّم را جمع کنم، یا در واقع حواسّم را پرت کنم، خواهم توانست اوّلین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم، منظورم همان لحظه ای بود که احساس گمشدگی کردم. نمی دانستم کجا هستم، در حالی که قبلاً، تا هنوز آن اتّفاق نیفتاده بود، هیچوقت نشده بود که مثل الآن چشمم به شما باشد و نگاهم به اتاق نشیمن، در طبقه پایین، که زخم آنجا نشسته است و درد می کشد و ناله می کند و صدای سرفه هایش استخوانهای مرا می لرزاند.

در همان لحظه بود که احساس کردم همه چیز از من سوا شده است، همه چیز از من دور شده است، همه چیز با من بیگانه شده است، و دیگر هیچ چیز با من حرف نمی زند. تا هنوز آن اتّفاق نیفتاده بود، من حتّی صدای سنگها را می شنیدم و زبانشان را می فهمیدم. حالا صداها را می شنوم و حرفها را نمی فهمم. هیچ چیز دیگر با زبان من حرف نمی زند.

سرم را بالا برده بودم و به ستاره ها نگاه می کردم. نمی دانید چه حالی به من دست داد. ستاره هایی که آن قدر به من نزدیک بودند، هرچه بیشتر نگاهشان کردم، از من دورتر شدند. از شدّت پریشانی همین طور دور خودم می چرخیدم و ستاره ها هم دور سرم می چرخیدند. آنوقت بود که چشمهایم سیاهی رفت و از پشت افتادم روی زمین.

انگار از دنیایی که قبلاً داشتم، افتاده بودم توی یک دنیای دیگر.



خودم نیفتاده بودم. انگار یک نفر مرا از دنیای خودم برداشته بود، پرت کرده بود توی یک دنیای دیگر. کی؟ چرا؟ پیش از آن اتفاق، پیش از آن حادثه، هیچوقت هیچ اتفاقی نیفتاده بود، هیچ حادثه ای پیش نیامده بود که وقتی که افتاد و پیش آمد و گذشت، دیگر از ترس و دلهره ای داشته باشم، یا درباره ش فکر بکنم. اما آن روز که رفتم لب آبگیر، آب بخورم، عکس خودم را توی آب دیدم. عجیب بود. دیدم دارم به خودم، نگاه می کنم، به خودی که تا آن لحظه به من نگاه نکرده بود. انگار او یک خود دیگر بود که من تا آن لحظه از وجودش خبر نداشتم. انگار آن خود داشت به من می گفت:

«به قیافه ت نگاه کن، نکبت! این چه سر و وضعی است؟ خجالت نمی کشی؟ تو که حیوان نیستی! پس چرا میان یک مشت حیوان، داری مثل حیوانها زندگی می کنی؟ کی مجبورت کرده است اینجا بمانی؟ دنیا که همین چهار وجب جا، گوشه این جنگل نیست!»

آن روز یک لحظه هم صدای آن خود دیگر را حتم نگذاشت. شب که شد، خیال کردم یکی از آن بالا دارد با من حرف می زند. خیال کردم آن خود دیگر که از پشت عکسم، توی آبگیر با من حرف زده بود، حالا دارد از آسمان با من حرف می زند. سرم را که بردم بالا، دیدم ستاره ها از من دور شده اند. آنوقت فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد که من اصلاً از سر در نمی آورم. الآن هم که دویست هزار سالی از آن اتفاق، یا حادثه، گذشته است، هنوز فکرش مرا ول نکرده است، و هنوز هم دارم زور می زنم که بفهمم چی بود؟ چی

شد؟ چرا؟

آن صدا را می گویند؟ خودِ دیگر من؟ نه، نمی دانم! فقط یادم هست که اولها گاهی احساس می کردم آن صدای خودِ دیگرم را از توی خودم می شنوم. گاهی هم، خوب که گوش می کردم، مثل این بود که صدا از آسمان می آید.

کم کم دیدم دارم عادت می کنم که با آن صدا حرف بزنم. اولین بار که صدا را از آسمان شنیدم و فکر کردم که صدای خودِ دیگر من نیست، و صدای یک کس دیگر است، یکدفعه به ذهنم گذشت که شاید این صدای همان کسی باشد که مرا از دنیایی که تویش بودم، برداشت و پرتم کرد توی یک دنیای دیگر، توی همین دنیایی که حالا هستم و هنوز نتوانسته ام توی آن قرار پیدا کنم.

اولین باری که خودم را آن قدر تنها حس کردم که به وحشت افتادم، بی اختیار گفتم: «آهای! تو که آن بالا، توی آسمان هستی! من صدات را می شنوم! تو چی؟ تو صدای مرا می شنوی؟» شنیدم که می گوید: «بله، صدات را می شنوم! با من کاری داری؟»

از همینجا گفت و گوی من با او شروع شد. از او پرسیدم: «تو هم مثل من تنهایی؟»

گفت: «تنها هستم، اما نه مثل تو!»

گفتم: «می دانی من چه جور تنهایم، که می گویی نه مثل من؟»

گفت: «آره، من از اول همیشه تنها بوده ام، اما تو همین تازگیها

تنها شده ای!»

گفتم: «نمی فهمم تو چی می گویی. اما خواهش می کنم اگر می دانی و می توانی، به دادم برس. می خواهم بدانم من چه گناهی کرده ام؟ چرا این جور شده ام؟ کی این بلا را به سرم آورده است؟ آن لحظه ای که این اتفاق برای من افتاد، از آن بالا می دیدی؟»

آن روز دیگر صدایش را نشنیدم. این اولین گفت و گوی من با او بود. چی؟ خدا؟ بله، اما نه آن موقع. بعدها، خیلی بعد یکدفعه به زبانم آمد که به ش بگویم خدا. فکر می کنم آن روز تقصیر خود دیگر من بود که او ساکت ماند. گاهی فکر می کردم که این «خودِ دیگر من» باید با «او» رقابت داشته باشد. یعنی انگار هر دو باهم رقابت داشتند. تا من شروع می کردم با یکی از آنها صحبت کردن، آن یکی دیگر، مثل اینکه مویش را آتش زده باشند، پیدایش می شد و حرف رقیبش را قطع می کرد.

این که گفتم «یکدفعه پیدایش می شد» معنیش این نیست که جلو من ظاهر می شد و من می توانستم بینمش! نه، به این سادگیها هم نبود. هر دوشان گیجم می کردند. با اینکه با همدیگر رقابت داشتند، این طور نبود که علیه همدیگر حرف بزنند، نه، تو حرف همدیگر می دویدند، درست مثل اینکه دو نفر یک واقعه را دیده باشند و هر دو بخواهند آن را تعریف کنند. خوب معلوم است که واقعه همان واقعه است، اما تعریفها با هم فرق می کند. برای همین است که می گویم گیجم می کردند. گاهی وقتها آن قدر گیجم می کردند که پیش خودم می گفتم: «نه خیر! اینها هر دو باید یک نفر باشند!»

چی دارم می گویم؟ خوب به این جمله توجه کنید: «اینها هر دو

باید یک نفر باشند! این فقط من نیستم که گیج شده ام. دستور زبان هم گیج شده است و نمی داند بگوید هر دو باید یک نفر باشند، یا یک نفر باشند! جمله با دو تا فاعل شروع می شود، که فعل «جمع» می خواهد، اما هنوز فعل نیامده، فاعل جمله یک نفر می شود، که فعل «مفرد» می خواهد، اما به اعتبار دو نفر بودن فاعلهای اول جمله، فعل «جمع» جمله را تمام می کند.

شاید هم واقعاً در اصل یک نفر است که گاهی «این» می شود، گاهی «آن». شاید بعد از آن اتفاق بود که دیدم دارم با یک چشم دیگر به دنیایی که به وسطش پرتاب شده ام، نگاه می کنم. با چشمی که دیگر یک دستگاه ساده عکسبرداری نیست. با چشمی که عکس را بر می داشت و آن را می برد توی وجود من و می دادش به دست آن «خودِ دیگر» من. با همین چشم بود که دیدم دنیا دیگر از من نیست، جزو من نیست، از من جداست و مال یک کس دیگر است و انگار آن کس دیگر مرا از دنیای خودم به این دنیا تبعید کرده است.

اگر این کس دیگر را می دیدم، وضع فرق می کرد. چون نمی دیدمش، و چون تنها بودم، ازش وحشت داشتم. اگر می شناختمش، ازش وحشت نمی داشتم. بعد از آن اتفاق بود که کم دیدم مدام دارم با دو نفر حرف می زنم. چشمم به بیرون است، اما مدام دارم توی دلم با «خودِ دیگر» م و با آن «کسِ دیگر» حرف می زنم. اگر خودم را آن قدر تنها، آن قدر بی پناه، آن قدر سرگشته احساس نمی کردم، چه احتیاجی داشتم که مدام با «خودِ دیگر» م و با آن «کسِ دیگر» حرف بزنم. آنوقت بود که برای اولین بار دیدم دارم

با آن «کسِ دیگر» حرف می زنم. بله؟ بله، درست است. اما اولها اسم  
رویش نگذاشته بودم. بعد ها هم با خیلی اسمها صداش می زدم. اولین  
بار که به اسم امروزیش صداش کردم، خیلی خیلی بعد بود. دیدم دارم  
به ش می گویم:

«چه بیشمار و گوناگون است آنچه تو ساخته ای!  
ای خدای یگانه ای که همچون تو خدایی نیست!  
تو، به هنگامی که تنها بودی،  
جهان را چنانکه تو می خواستی، آفریدی:  
همه آدمیان را و جانوران اهلی و وحشی را.  
هر قومی را در سرزمینی اسکان داده ای،  
و آنچه را که نیاز دارند، فراهم می آوری:  
هر کس قوت و غذای خود را دارد، و ایام عمرش معین است.  
هر قومی را به زبانی گویان داشته ای،  
به هر قومی طبیعتی داده ای، و چهره ای و رنگی.  
ای آفریدگار جهان و همه جهانیان،  
نام تو مقدس باد!  
آمین!»

اسم این جور حرفها را گذاشته بودم «دعا»، «نماز»، «نیایش»، اما به  
صحبتهای خصوصی ای که باش داشتم، می گفتم «راز و نیاز». یادم  
می آید یکبار موقع یکی از این راز و نیازها به ش گفتم:

«در بیابان وجود تنها بودم،

از هر سو تا بی نهایت، هیچ!

همه جا تا بی نهایت ظلمت و سکوت!  
از بودن خود، از تنها بودن خود به ستوه آمدم،  
و دیگر تاب نیاوردم  
بودن و تنها بودن و بیهوده ماندن را:  
برخاستم و آفریدم،  
روستاها را و شهرها را،  
گندمزارها و تاکستانها را،  
آسیابها و تنورها را،  
چرخشها و خمخامه ها را،  
رقصها و سازها و آوازاها را،  
و اکنون که کمی قرار یافته ام،  
از تو می پرسم:  
آیا تو نیز همچون من تنها بودی  
که برخاستی و جهان را و کهنکشانها را آفریدی،  
و مرا، انسان را آفریدی؟»

آنوقت بود که پیش خودم گفتم: «اینی که من هستم، با آنی که  
یکدفعه به وسط این دنیا پرتاب شد، خیلی فرق می کند. این را، این  
من را، خودم آفریدم، همان خودِ تنها آفریدم، آن هم در موقعیتهایی  
که به خواست خودش پیش نمی آمد و او باید با ناسازیهای آن  
موقعیتها درگیر بشود و آنها را برای آفرینش خودش سازگار کند.  
هنوز هم این من ناتمام است، و هنوز هم دارم رویش کار می کنم، و  
هنوز هم ازش راضی نیستم، و شاید یک روز حوصله ام سر برود و

بینم که تمام شدنی و کامل شدنی و آرمانی شدنی نیست، و آنوقت به کلی خرابش بکنم و راحت بشوم.

## ۲۰

آقا جان، چرا اصرار دارید به من ثابت کنید که مرا می شناسید؟ من خودم که الآن هفتاد و پنج سال و ده ماه و بیست روز با خودم بوده ام، هنوز پیش خودم مطمئن نیستم که خودم را می شناسم و پیش شما هم چنین ادعایی نمی کنم. آنوقت شما با اطمینان شیری که دندانش را توی شاهرگگ گوزنی فرو کرده باشد، دارید ادعا می کنید که مرا می شناسید!

نه خیر! تجربه شناختن خودتان برای شناختن دیگران کافی نیست. من دیگران من شما نیست. لازم نیست هفت پشتش را بروید عقب و بینید اجداد این هفت پشت خانواده های پدری و مادری چه جور خانواده هایی بودند و در کجا و در چه اوضاع و احوالی بچه بزرگ کردند و این بچه های هفت نسل، فرد به فرد «من خود»شان را چه طوری آفریدند. فقط به همان نسل پدر و مادر آن کسی که خیال می کنید شناخته ایدش برگردید و بیاید جلو تا برسید به آن وقتی که رو به روی این کس ایستاده اید و به ش نگاه می کنید و به خودتان می گوید: «بله، من این کس را می شناسم، و مطمئنم که می شناسمش، چون خودم را شناخته ام!»

نه، خیر! من که خاک پای شما هستم و بزرگواری می کنید اگر به حرفم گوش بدهید، با خضوع تمام و اخلاص کامل خدمتتان عرض

می‌کنم که من با تجربه‌ای که از سعی در شناختِ خودم دارم، به هیچوجه نمی‌توانم شما را بشناسم، چون شما مثل من آدمیزاد هستید، اما «من» نیستید. بگذارید یک شعر برایتان بخوانم. اسم این شعر «داستانها» ست، یعنی «داستان من» که «داستان شما» نیست. یعنی داستان هر آدمیزادی که یکدفعه آن وسط پرتاب شد و بعد خودش را آفرید:

هر آدمیزاد،  
فرزندِ یک بقالِ ساده در نسابور،  
یا وارثِ سلطانِ صنعت در نیویورک،  
از لحظه‌ای که از رَحم بیرون می‌آید  
تا می‌شود از خویشتن آسوده در گور،  
هر ساعت از دورانِ عُمرش داستانی ست  
که هیچ داستایوسکی یا بالزاک ی  
نتواند آن را در کمالِ واقعیت باز گوید،  
زیرا که هر انسان برای خود به تنهایی جهانی ست.

با این همه انسان که بودند،  
هستند و تا مرگِ زمین خواهند آمد،  
بیش از شمارِ اختران در کهکشانها،  
آیا کسی در فوقِ هستی  
دارد خبر از چند و چون این جهانها؟  
می‌خواند آیا  
این داستانها را یکایک  
با دقتِ خواننده‌ای آگاه و نقّاد؟



گر هست این کس،

وای، وای از بازی او!

گر نیست،

از پوچی ما فریاد، فریاد!

## ۲۱

الآن ساعت شش و چهل دقیقه روز بیستم ژوئیه سال دو هزار و ده میلادی است. بر می گردم به ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده که گفتم: «اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدّت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم هابیل را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد!»

بیست و هشت روز بعد شما حالیم کردید که به جای «آن قدر حواسم جمع خواهد شد»، باید می گفتم «آن قدر حواسم پرت خواهد شد»، و من استدلال شما را قبول کردم و حالا می گویم حواسم آن قدر پرت شده است که بتوانم به یاد بیاورم که چی باعث شد که گناه کشتن برادرم هابیل را به گردن من بیندازند.

می گوئید: «منظورت کیهاست؟»

می گویم: «خوب، اگر داریم راجع به دوره ای حرف می زنیم

که قبیله کوچک آدم و حوا همه اش شش نفر بودند، یک پدر و مادر، دو تا برادر و دو تا خواهر، غیر از خدا و این شش نفر، کس دیگری نبود. حالا فرض کنیم که قبیله ما شش نفر نه، بیست نفر بودند، یعنی به جای دو تا خواهر و برادر، ده تا خواهر و برادر. من حالا به قصه ای که یک نفر سه، چهار، پنج هزار سال پیش درباره زندگی یک قبیله از آدمزادهای دویست هزار سال پیش گفت و بعدها کسان دیگری آن را آب و ناب دادند و گذاشتندش در اول «کتاب مقدس» کاری ندارم.»

می گوید: «اگر به آن قصه کاری نداری، پس چرا اصلاً بحث آدم و حوا و هابیل و قابیل و خدا را پیش کشیده ای؟ به هر حال...»  
می گویم: «بله، درست می فرمایید. به هر حال، همه قصه ها و اسطوره ها را هم که دور بریزیم، پسر کشی، پدر کشی، و برادر کشی، چیزی نیست که کسی بتواند واقعیتش را انکار کند. لازم نیست برای سند پسر کشی به داستان قتل سهراب به دست پدرش رستم متوسل بشویم. همه نوجوانها و جوانهایی که در این دویست هزار سال به دست مردهای میانه سال و پیر کشته شده اند، سهرابهایی بوده اند که پدرهاشان آنها را کشته اند.»

می گوید: «اینکه مرد میانه سال یا پیری بیاید در شورش یا در جنگ عده ای نوجوان و جوان را بکشد، با اینکه واقعاً یک پدر بیاید به هر دلیلی پسر خودش را بکشد، فرق می کند. خیلی فرق می کند!»  
می گویم: «شما با منطق ریاضی دارید این حرف را می زنید یا با زبان عاطفه انسانی؟»

می گوید: «من از واقعیت حرف می زنم. معلوم است که هر

آمی‌زادی فرزند خودش را از همهٔ بچه‌های هم‌نسل او در سرتاسر عالم بیشتر دوست می‌دارد و اگر پایش بیفتد، ممکن است خیلی از این بچه‌های هم‌نسل پسرش را فدای آیندهٔ پسر خودش بکند!»

می‌گویم: «آن چه جور آیندهٔ یک نفر است که باید با کشتنِ خیلی از هم‌نسل‌های آن یک نفر تضمین بشود؟ اصلاً کی گفته است که آیندهٔ پسر من باید برایش تضمین بکنم؟ اگر من بخواهم برای پسر من آینده بسازم، پسر من از آینده‌ای که من برایش می‌سازم چه لذتی می‌تواند ببرد؟»

می‌گویید: «خوب، آدمیزاد که حیوان نیست که بچه‌های پسرش را بیندازد و بچه‌هایش را ول کند به امان خدا... یعنی بسپرد به دست تقدیر!»

جوابی نمی‌دهم. ساکت می‌مانم و می‌روم توی فکر. می‌دانم که تقصیر شما نیست. شما، نمی‌گویم همیشه، اما بیشتر وقتها با «ذهنِ مشترک» آدمیزادهای این دو‌یست هزار سال گذشته با همه چیز برخورد می‌کنید. امروز زندگی آدمیزاد دیگر دست خودش نیست. نسل به نسل برایش ساخته شده است و اقلّاً در این ده هزار سال گذشته شکل و برنامه‌اش دیگر ثابت مانده است و هر نسلی که آمده است، کاری به «اصول» آن نداشته است، فقط دلش به این خوش بوده است که دنگ و فنگ «فروع» آن را عوض کند. مگر به این آسان‌ها می‌شود گفت: «می‌دانم که خیلی سخت است، ولی سعی کنید چند دقیقه‌ای از توی تاریخ آدمیزادی بیایید بیرون و به عرض من که سعی کرده‌ام چند دقیقه‌ای از توی تاریخ آدمیزادی بیرون بیایم، گوش بدهید!»

الآن به یاد جمشید خان، یا «جیمی»، رانندهٔ تاکسی تلفنی افتادم که چند وقت است او را ندیده‌ام. آخرین باری که با هم صحبت می‌کردیم، بحث رابطهٔ پدر و پسر پیش آمده بود. من پدری مثل شاه عباس کبیر را در نظر داشتم که پنج تا پسر داشت. دو تاشان در بچه‌گی بخت یارشان شد و خودشان مردند. دو تاشان را پدرشان شاه عباس کور کرد تا نتوانند به هوس پادشاهی بیفتند و بخواهند جای پدر را بگیرند و یکیشان را هم که بزرگترین پسرش بود و ولیعهدش بود، همین که شنید خیال طغیان دارد، به قتل رساندش و خیال خودش را راحت کرد.

از جمشید خان پرسیدم که به نظر او رابطهٔ آدمیزادی مثل «شاه عباس کبیر» و پسر بزرگش «محمد باقر میرزا» که ولیعهدش هم بود، چه جور رابطه‌ای می‌توانست باشد؟

و جمشید خان گفت: «آدم انتظار دارد که رابطه‌شان خیلی خوب باشد. آدم پدرش شاه باشد و خودش هم ولیعهد، هر دو باید با هم مهربان باشند و مواظب همدیگر باشند. نمی‌گویم رابطهٔ دو تا رفیق، اما خیلی بهتر از رابطهٔ یک پدر و پسر معمولی. با وجود این خدا می‌داند رابطه‌شان به کجا بکشد!»

و شما گفتید: «خوب، آدمیزاد که حیوان نیست که بچه پس بیندازد و بچه‌هایش را ول کند به امان خدا... یعنی بسپرد به دست تقدیر!»

و من ساکت ماندم و رفتم توی فکر و حالا می‌گویم: «می‌دانم که خیلی سخت است، ولی سعی کنید چند دقیقه‌ای از توی تاریخ

آدمیزادی بیاید بیرون و به عرض من که سعی کرده ام چند دقیقه ای از توی تاریخ آدمیزادی بیرون بیایم، گوش بدهید! همه حرف من از اول تا حالا این بوده است که بر خلاف نظر، یا عقیده، یا تصور جناب عالی، آدمیزاد پیش از هر چیز دیگر صد در صد حیوان است. این را همه، از پدر و مادر گرفته تا معلمهای آسمانی و زمینی، باید از همان سی، چهل هزار سال پیش به همه می گفتند.»

می گوید: «پس فرق آدمیزاد با حیوان چیست؟»

و من می گویم: «فرق آدمیزاد با حیوان از زمین تا آسمان است، اما خیال کنید که حیوان یک درخت بی میوه باشد. میلیونها سال بوده است و درخت بوده است و سبز و خرم بوده است، اما نه شکوفه ای، نه میوه ای. یکدفعه در دویست، سیصد هزار سال پیش، اتفاقی می افتد و این درخت می بیند چه شکوفه های زیبایی در آورده است، و شکوفه هاش که ریخت، چند وقت بعد می بیند چه میوه های خوشرنگ و خوشبو و خوش طعمی داده است. این درخت همان حیوان است، با شکوفه و میوه اش آدمیزاد شده است، اما درختیش، یعنی حیوانیش سر جاش هست. یعنی باید ازش انتظار داشته باشیم که حیوان زندگی کند، اما آدمیزاد رفتار کند.»

می گوید: «کسی که حیوان زندگی کند، چه طور می تواند

رفتار آدمیزاد داشته باشد؟»

می گویم: «بهترین آدمیزادهای این دویست، سیصد هزار سال گذشته کسهایی بوده اند که از این قاعده، به قول علماء، جمع ضدین پیروی کرده اند. با خوب جنیدن و خوب خوردن و خوب خوابیدن و

خوب جفتگیری کردن و خوب بازی کردن، حیوان زندگی کرده اند، اما در همه این کارها رفتار آدمیزاد داشته اند. فکر نمی کنم شما در تصدیق کردن این حرف من مشکلی داشته باشید!»

## ۲۲

حالا واقعاً دارم با خودم حرف می زنم. شما اگر دلتان نمی خواهد وقتتان را با گوش دادن به حرفهایی که من می خواهم به خودم بزنم، تلف کنید، می توانید بروید و خودتان را به کار مفیدتری مشغول کنید تا صداتان کنم. خیلی ممنون.

«واقعاً که! آقا جان، حضرت، موجود، مخلوق، اصلاً می خواهم ببینم، تو چرا انتظار داری که اولاً دیگران به حرفهایت گوش بدهند، و ثانیاً حرفهای تو را تصدیق هم بکنند؟ دیگران وقتی به حرفهای تو گوش می دهند که ببینند حرفهای تو حرفهای خودشان است، و وقتی حرفهای تو را تصدیق می کنند، که ببینند حرفهای خودشان را خیلی بهتر از خودشان برای آنها بازگو می کنی!»

گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم. یکدفعه صدایی بلند شد و پاک گیجم کرد. خوب، صاحب این صدایی که الآن با این لحن خشک آقابالاسرانه داشت آقاجانی، حضرتی، موجودی، یا مخلوقی را سرزنش می کرد، کدامیک از سه تا موجودیت من بود؟ «حیوان من» که نمی توانست باشد، چون بیچاره هر بلایی که «آدمیزاد من» توی این هفتاد و پنج سال و ده ماه و بیست و یک روز به سرش آورده است، تحمل کرده است، یک عضو سالم توی بدنش نمانده است و

حالا روزی ده پانزده جور دوا می خورد که بتواند آدمیزادِ مرا، یعنی زندانبان و شکنجه گر خودش را زنده نگهدارد. پس صاحبِ آن صدا باید یا «آدمیزادِ من» باشد، یا «انسانِ من».

با این حساب اینی که الآن دارد حرف می زند، نمی تواند «انسانِ من» باشد، چون آنی که حضرت آقا جانِ مخلوقِ موجود را سرزنش می کرد، مخاطبش نه خودش بود، نه «حیوانِ من»، بلکه مخاطبش «آدمیزادِ من» بود و از چیزی انتقاد می کرد که نه کار «حیوان» است، نه کار «انسان». پس باید این طور نتیجه بگیریم که اینی که الآن دارد حرف می زند «آدمیزادِ من» است. نه، خیر! مشکل حلّ که نشد، هیچ! پیچیده تر هم شد.

همین است دیگر. سه تا موجودیت در یک وجود، یعنی اگر تحملش را نداری، آن قدر سرت را به دیوار بکوب تا از وسط بشکافت و مغز سفیدت با خون قرمزت قاطی بشود و روی دیوار سیاهِ عصیان یک تابلو آستره بکشد.

نه. چی دارم می گویم! این حرف مبالغه است، عصیانی است، آدمیزادی است. من گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم، یعنی با خودم، با خودی که نه حیوان است، نه آدمیزاد، و همیشه گناه این دو تا را به گردن می گیرد، چون خودش را مسئول حیوان و آدمیزاد خودش می داند.

بگذریم. حالا که خودم را توی این بن بست انداخته ام، بهتر است شما را صدا کنم و دنبال گفت و گومان را بگیریم تا من از این بن بست در بیایم.

اینکه دیدید صحبت با شما را قطع کردم و گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم، فکر نکنید می خواستم نومییدی خودم از شما را نشان بدهم. بر عکس، داشتم از خودم نومید می شدم. باید از همان اوّل می گفتم که تازگیها فکر می کنم ما، یعنی این موجود سه تایی، توی این دویست هزار سال گذشته در سه تا سطح تاریخی حرکت داشته ایم. حرکت یکیمان که «حیوان» ما باشد، خیلی گند بوده است. نگاه می کنی، می بینی آنهایی که نمی دانم از کی به شان گفتند «آدم حوّا زاد»، در این دویست هزار سال گذشته آن قدرها تغییر نکرده اند که به حیوان دیگری تبدیل شده باشند. رنگ پوست و خطوط صورت و قدّ و قواره و این جور چیزها آن قدر مهمّ نیست. اعضای داخلیشان هم که کم یا زیاد نشده است. احتیاجات طبیعی و عاداتهای نوعیشان هم تقریباً همان است که همیشه بوده است.

می گویند: «پیش از تو خیلیها به شکلهای مختلف این موضوع را مطرح کرده اند و درباره اش خیلی چیزها گفته اند.»

می گویم: «حتماً همین طور است که شما می گویند. هیچ چیز زیر آسمان تازه نیست. اما من دلم می خواهد فکر خودم را بگویم، آن طور که به ذهن من آمده است و آن طور که به زبان من می آید. بله، این از «حیوان» این موجود سه تایی که ما باشیم. دوّمی که «آدمیزاد» ما باشد، در یک سطح تاریخی دیگر حرکت داشته است، و سرعت حرکتش هم خیلی زیاد بوده است، مخصوصاً بعد از کشف آتش،



ذوب فلزها و اختراع چرخ، و در این دویست هزار سال، از غار در آمد و خودش را به کره ماه رساند و ... و همه آن چیزهایی که همه مان می دانیم، و ....»

می گوید: «و عاقبتش هم هیچ معلوم نیست!»

و می گویم: «این چیزی است که اقلأً دوهزار سالی است که موجودیتِ سوّم ما گفته است و حالا صد سالی است که با دل پُر درد دارد می گوید. مغزش آتش می گیرد و می گوید. خون در رگهایش زهر می شود و می گوید. و این موجودیت همان «انسان» ماست که در سطح تاریخی سوّم حرکت داشته است، یک حرکت آرام، با سرعت ثابت. یعنی در میان اولین نسلهای حیوانهای آدمیزاده شده دویست هزار سال پیش هم، تک و توکی پیدا می شدند که مثلاً اگر می دیدند یکی از هموعهای نرشان را یک حیوان درنده بد جوری زخمی کرده است، با وجود اینکه نمی شناختندش، هر کاری را که به ش مشغول بودند، ول می کردند و می آمدند بالای سر او بینند می توانند کمکی به ش بکنند، نه اینکه مثل بقیه حیوانهای آدمیزاد شده آن دوره، خوشحال بشوند که حالا می توانند زنها و بچه های او را صاحب بشوند و به ابواب جمعی خودشان اضافه بکنند. این تک و توک حیوانهای آدمیزاد شده ای که در موقعیتهای خاصی دلشان به حال هموع بلا دیده ای می سوخت و خودشان را برای کمک کردن به آن هموع مسئول احساس می کردند، چیزی در وجودشان پیدا شده بود که امروز به ش می گویم «انسانیت». وقتی که در میان افراد یک نوع معین از موجودات زنده خصوصیتی دیده بشود که فقط مثلاً در یک

در صد آنها بروز بکند، چنین خصوصیتی نمی تواند طبیعی باشد.»  
با حالت تعجب و ناباوری می گوید: «یعنی می خواهی بگویی  
انسانیت از خصوصیت‌های طبیعی آدمیزاد نیست؟»  
و من با فروتنی و بی ادعایی می گویم: «فرض کنید که منظورم  
همین باشد. فرض کنید باتجربه هایی که من در طول عمر خودم  
داشته ام، درست یا غلط، به این نتیجه رسیده باشم که انسانیت  
از خصوصیت‌های طبیعی آدمیزاد نیست. فرض کردند که اشکالی  
ندارد! بله؟»

و شما با بزرگواری می گوید: «نه، اشکالی ندارد، اما اگر واقعاً  
این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم  
را پریشان می کند.»

و من می گویم: «این حرفتان عین واقعیت است. وقتی که آدم به  
یک چیزی ایمان داشته باشد و هیچوقت در مورد درست بودن آن  
تردیدی برایش پیش نیامده باشد و هیچوقت به صرافت نیفتاده باشد  
که ببیند آنهایی که آن چیز را درست نمی دانند، حرفشان چیست و  
چه استدلالی دارند، اگر یک روز ناگهانی از خواب ایمان بیدار بشود  
و در روشنایی علم بفهمد که اشتباه می کرده است، خوب معلوم است  
که کائناتش از هم می پاشد و یأس روحش را پریشان می کند.»  
می گوید: «تو با کلمه ها شعبده بازی می کنی. آدم باید با دقت  
به کلمه هایت توجه داشته باشد و به موقع مُچت را بگیرد، و گر نه  
تردستی ات را کرده ای و ردّ شده ای و آدم بدون اینکه فکر کرده

باشد، حرفت را باور کرده است و باخته است!»

و من می گویم: «با این حرفتان هم صدر در صد موافقم. آدم نباید هیچوقت همین طوری حرف کسی را قبول کند. فرق نمی کند این کس کی باشد. خود من اگر از همان بچگی با دقت به کلمه های پدرم توجه نمی کردم، و چون پدرم بود و برایم حرمت داشت، هر چه را که می گفت، برایم وحی منزل می شد، حالا اینی نبودم که هستم. می شدم عین پدرم، که عین پدرش و پدر بزرگش و پدر پدر بزرگش بود. خوب، بفرمایید بینم کجای این آخرین حرفم تر دستی بود؟»

می گوید: «تو کلمه ایمان را طوری در مقابل کلمه علم می گذاری که انگار این دو تا کلمه ضدّ همدیگر است. ضمناً می گویی «خواب ایمان» و «روشنایی علم»، که انگار آدم با ایمان در تاریکی خواب است و با علم در روشنایی بیداری!»

و من می گویم: «این تعبیر شماست، در حالی که برای خود من موردهایی هم پیش می آید که می گویم: من به علم ایمان دارم. پس این دو تا کلمه نباید در ذهن من ضدّ همدیگر باشد. من گفتم «انسانیت» نمی تواند از خصوصیت‌های طبیعی «آدمیزاد» باشد، و شما گفتید اگر واقعاً این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم را پریشان می کند. من هم این حرفتان را تصدیق کردم. اتفاقاً مثالی هم به یادم آمده بود که می خواستم در تأیید این حرفتان، برایتان تعریف کنم.»

می گوید: «در تأیید حرف من؟ چه مثالی؟»

و من می گویم: «مهم نیست. حتماً خودتان باید خواننده باشید یا

شنیده باشید.»

کمی بقرار می شوید و می گوید: «تا شروع نکنی بگویی که من نمی توانم بگویم می دانم یا نمی دانم!»

و من که می بینم شما انگار کمی ناراحت شده اید و هیچ دلم نمی خواهد شما را ناراحت بینم، می گویم: «مربوط به ماجرای رابرت فیتز روی (Robert FitzRoy) ناخدای کشتی بیگل (The Beagle) و سفر پنج ساله چارلز داروین (Charles Darwin) با این کشتی و دوستی و همصحبتی این دو نفر در این سفر اکتشافی است. داروین از این سفر که برگشت، نشست کتاب معروف «بنیاد انواع» را نوشت و این کتاب بالاخره بیست و سه سال بعد از برگشتن از آن سفر منتشر شد و غوغا به پا کرد. اگر کلّ ماجرا به یادتان آمده است، فقط به این قسمتش اشاره کنم که ...»

شما حرفم را قطع می کنید و می گوید: «راجع به داروین چیزهایی خوانده ام و چیزهایی شنیده ام، اما قضیه ناخدای کشتی بوگل را نمی دانم!»

و من می گویم: «بله، خلاصه انتشار این کتاب بنیاد انواع پایه های تمام کلیساهای عالم را سخت به لرزه در آورده بود و مردم انتظار داشتند که بهوه آن رویش بالا بیاید و یک بار دیگر طوفان نوح به پا کند. در حدود یک سال بعد در «انجمن بریتانیایی پیشبرد علوم» در آکسفورد مجلس بحث و مناظره درباره بنیاد انواع و نظریه تکامل تشکیل شد و یکی از کسانی که در این مجلس شرکت کرده بود، همین رابرت فیتز روی، ناخدای کشتی بیگل، دوست داروین بود.

خوب، توی آن سفر پنج ساله حرفهایی از داروین شنیده بود که هضمش برایش مشکل بود، اما آنها را جدی نگرفته بود و سر دلش نمانده بود. کتاب بنیاد انواع که منتشر شد و آن را خواند، به قول شما، یکدفعه کائناتش از هم پاشید و یأس روحش را پریشان کرد. توی همان مجلس بحث و مناظره از جا بلند شد، رفت وسط حضار و یک کتاب مقدس خیلی بزرگ رحلی را دو دستی برد بالای سرش و مؤمنانه و ملتسمانه به حاضران گفت: «حرف خدا را باور کنید، نه حرف آدمیزاد را!» و آنوقت دانشجویها و اهل علم او را هو کردند و سر جاش نشاندندش. اما این پیر مرد بیچاره که یکوقت فرماندار نیوزیلند بود، یکوقت ناخدای کشتی بیگل بود و یکوقت نماینده حزب محافظه کار در پارلمان بریتانیا، و عقیده داشت که دینوسورها به این علت از بین رفتند که بی اندازه بزرگ بودند و توی کشتی نوح جا نمی گرفتند، با خبردار شدن از نظریه تکامل یک چیزی در یک جاییش شکست و دیگر آب خوش از گلویش پایین رفت و سه سال بعد، یک روز صبح که داشت با آن تیغهای قدیم صورتش را اصلاح می کرد، نمی دانم توی آینه چی دید، که با همان تیغ گلوی خودش را برید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. خوب، این نشان می دهد که حرف شما صد در صد درست است.»

## ۲۴

بله، اگر به خاطر داشته باشید، داشتم می گفتم که من تازگیها فکر می کنم ما توی این دویست هزار سال گذشته در سه تا سطح

تاریخی حرکت داشته ایم.

همه موجودات زنده دیگر که حواسشان جمع است، فقط یک موجود هستند و یک شخصیت دارند. «حیوان» هستند و همه چیزشان «حیوانی» است. بعد از یک اتفاق ما هم که فقط حیوان بودیم، یکدفعه فکر کردیم که حیوان نیستیم و آدمیزادیم، که البته منظورمان این بود که علاوه بر حیوان بودن، آدمیزاد هم هستیم.

از همان اول یک لحظه هایی هم پیش می آمد که یک کارهایی می کردیم که نه مال شخصیت «حیوانی» ما بود، نه مال شخصیت «آدمیزادی» ما. این کارها را به شخصیت سوّمی نسبت دادیم که به ش گفتیم شخصیت «انسانی». حرف من این است که «حیوان بودن» ما طبیعی است، «آدمیزاد بودن» ما طبیعی شده است، اما «انسان بودن» ما طبیعی نیست و طبیعی هم نخواهد شد.

و شما از همین حرف من بود که ذهنتان کمی آشفته شد گفتید: «اگر واقعاً این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم را پریشان می کند.»

راستش اگر کائنات آدم همان کائناتی باشد که پیش از آدمیزاد بوده است و بعد از آدمیزاد هم خواهد بود، پایه اش خیلی محکم تر از آن است که با این حرفها از هم بپاشد. روح آدمیزاد هم اگر با عقلش همراهی داشته باشد، عقلش هیچوقت نمی گذارد یأس بیاید، پریشانش بکند.

حالا دیگر شما حوصله تان از وراجهای من سر رفته است و می گوید: «خوب، از همه این حرفها چه نتیجه ای می خواهی

بگیری؟»

و من می گویم: «نتیجه ای نمی خواهم بگیرم. فقط می خواهم خیال خودم و شما را راحت کنم که از خودمان انتظارهای خیلی خیلی متعالی نداشته باشیم. برای «انسانیت» خودمان دگان باز نکنیم. انسانیت یک چیزی نیست که در ما آدمیزادها به اصطلاح جبلی باشد، مثل درخشیدن که جبلی خورشید است، مثل پرواز کردن که جبلی کبوتر است، مثل رنگ و بو که جبلی گل است، مثل آواز خواندن که جبلی بلبل است! نه خیر! من ممکن است که آگاهانه در این لحظه «انسان» باشم و در این موقعیت انسانی رفتار کنم، اما ممکن است که یک ساعت دیگر در موقعیت دیگری ناآگاهانه رفتاری بکنم که حیوانی و آدمیزادی باشد، اما انسانی نباشد. انسانیت ما چون طبیعی و جبلی نیست، فقط با «آگاهی» ما حضور پیدا می کند، و همینکه ازش غافل بشویم، ما را به دست حیوان و آدمیزادمان می سپرد و می رود به عالم خودش که بیرون از طبیعت است! می خواهید یک مثال برایتان بیاورم؟»

می گوید: «به شرط اینکه لغتش ندهی. خیال می کنی داری از فلسفه افلاطون با زبان سقراط حرف می زنی؟ موضوع به این سادگی که این قدر آب و تاب و لغت و لعاب نمی خواهد!»

می گویم: «حق با شماست. در این مورد آن قدر مثال کهنه و نو به یاد آدم می آید که نمی داند کدامش را بگوید. شما «روبسیر» که معروف حضورتان هست؟ همان ماکسیمیلین فرانسوا ماری ایزودور دو روبسییر (Maximilien François Marie Isidore de Robespierre)

که از بزرگان انقلاب کبیر فرانسه بود و از شاگردهای مکتب فکری «ژان ژاک روسو» و «مونتسکیو»، و منادی آزادی و برادری و برابری، و از چپگرایان طبقه بورژوازی، که طرفدارهاش به او لقب «بری از فساد» داده بودند و مخالفهاش لقب «جبار» یا «خودکامه» یا «سفاک». از نظام سلطنتی بیزار بود و انقلاب کبیر فرانسه که به راه افتاد، سلطنت طلبها شدند دشمن انقلاب، و ناچار «حکومت وحشت» برقرار شد تا دست توطئه آنها را از انقلاب کوتاه کند و مجلس انقلابی که به ش می گفتند «گنوانسیون»، این کار را سپرد به «کمیته امنیت ملی» و «روبسپیر» که خودش را یکنه حافظ انقلاب می دانست، شد همه کاره این کمیته و آقای دکتر «گیوتین»، عضو مجلس ملی فرانسه هم پیشنهاد کرد که برای رعایت اصول انسانیت، یعنی درد کمتر و مرگ سریع تر، مجرمها را به جای دار زدن با طناب یا گردن زدن باشمشیر، با یک ماشین که تیغه اش با سرعت حق و سنگینی عدالت از ارتفاع چهار، پنج متری بیاید روی گردن مجرم، اعدام کنند، و این ماشین واقعاً کمک بزرگی به انقلاب کرد، چون رعایت اصول انسانی که به جای خود، تماشای افتادن کله های مجرمها توی سبد زیر تیغه گیوتین برای مردم انقلابی لذت عجیبی داشت.»

می گویند: «اینها را که همه می دانند. حالا تو می خواهی تاریخ انقلاب کبیر فرانسه را به ما درس بدهی؟ برو سر اصل مطلب! خوب، روبسپیر شد همه کاره کمیته امنیت ملی. بعد چی شد؟»

و من می گویم: «بعد هیچ چیز نشد. همه اش همان موقع شد. روبسپیر که فکر و ذکرش حفظ انقلاب بود و نمی خواست سر به تن دشمنان انقلاب ببیند، از مردم انقلابی خواست که هر کس را که فکر



می کنند احتمال دارد که شاید ممکن است سلطنت طلب و ضد انقلاب باشد، فوراً به وظیفه انقلابی خود عمل کنند و او را به کمیته امنیت ملی لو بدهند و بعد هم برای خاطر جمعی بیایند توی میدان اعدام و مراسم گیوتینه کردن او را با چشم خودشان تماشا کنند.»  
و حالا شما که اوقاتتان دارد تلخ می شود، می گوید: «خوب، بعد چی شد؟»

و من با خونسردی می گویم: «بعد چیزی نشد. هر چی شد، همان موقع شد. یعنی حالا دیگر همان اعضای مجلس انقلابی و کمیته امنیت ملی هم که قرار بود مردم را به وحشت بیندازند تا کسی جرئت نکند نفس ضد انقلابی بکشد، از شور انقلابی «روبسپیر» به وحشت افتادند، چون دیدند با این حساب فرداست که نوبت خودشان برسد و از سران انقلاب کسی غیر از روبسپیر باقی نماند. به فرمان مجلس انقلابی آقای ماکسیمیلین فرانسوا ماری ایزودور دو روبسپیر و پر قیچیهایش را به جرم سرپیچی از اصول انقلاب گرفتند...»

و حالا شما که حسابی اوقاتتان تلخ شده است، تعجب می کنید که چرا من مکث کرده ام و سرم را تکان می دهم و دست به ریشم می کشم، و می گوید: «خوب، چرا ساکت مانده ای؟ بگو بعد چی شد، خلاصمان کن!»

و من آه بلندی می کشم و می گویم: «بعد هیچ چیز نشد. هرچی که می خواست بشود، داشت می شد. روبسپیر خواست با تپانچه خودکشی کند، که از بخت بد، استخوان چانه اش داغان شد و آن را باند پیچی کردند و برای رعایت اصول انقلاب نگهش داشتند تا

فردا که ببرندش و گردنش را بگذارند زیر تیغه مقدس گیوتین. بیچاره در این مدت آن قدر زجر کشید که همه حرفهایی را که درباره انسانیت زده بود، پس گرفت!»

## ۲۵

دیروز که حوصله تان را سر بردم و از خودم خجالت کشیدم و از پشت میز بلند شدم، دیدم پنج شش روزی است که پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام. به بهانه گرفتن شیر و نان، کیسه خرید را برداشتم، عصایم را به دست گرفتم و با ناله مفصلهای ساب رفته و ضجه عضله های آب شده، رفتم بیرون. فکر این بیچاره «روبسیر» همین طور توی سرم می چرخید و مثل اینکه ورد به زبانش افتاده باشد، توی دلم می گفتم: «همه مان روبسیریم! همه مان روبسیریم!»

یکدفعه به ذهنم گذشت که ما معمولاً «سخن» های بزرگ و خوب و عمیق و پُر معنی و ماندنی و گوهر وار را مناسب موقعیتهای معین می گوئیم. از آن موقعیت که آمدیم بیرون، این «سخن» ها دیگر برای خودمان معنایی ندارد، اما مردم آنها را در حافظه شان نگه می دارند و طوطی وار برای همدیگر تکرار می کنند و چیزی به تجربه و شعورشان هم اضافه نمی کند.

مثلاً همین جناب روبسیر در یک موقعیت فرموده بود: «هدف غایی انقلاب ما چیست؟ بهره مندی توأم با آرامش از آزادی و برابری؛ فرمانروایی عدالت ابدی که قوانین آن نه بر سنگ مرمر و خارا، بلکه در قلبهای مردم حک شده باشد، حتی در قلب برده ای که

این قوانین را از یاد برده است، و در قلب خود کامه ای که این قوانین را مردود دانسته است.» و در یک موقعیت دیگر فرموده بود: «باز می توانیم بگوییم که مردم برای دوست داشتنِ عدالت و مساوات نیازی به هیچگونه تلاش اخلاقی ندارند؛ فقط کافی است که خودشان را دوست داشته باشند!»

آدم شاگرد فیلسوفهایی مثل مونتسکیو و روسو باشد، روح القوانین آن یکی و گفتار درباره منشأ نابرابری، قرارداد اجتماعی، و اعترافات این یکی را خوانده باشد، از مونتسکیو شنیده باشد که «استبدادی بیرحمانه تر از آن نیست که در پناه قانون و به نام عدالت به موجودیت خود ادامه بدهد»، و از روسو شنیده باشد که «حاکمیت بر دیگران حقّ طبیعی هیچ آدمیزادی نیست»، و آنوقت بشود و بکند آنکه روبسپیر شد و آنچه روبسپیر کرد؟

بله، می خواستم این را بگویم که دیروز بعد از ظهر که داشتم از خرید نان و شیر بر می گشتم به خانه، سر راهم یک رفیق انگلیسی را دیدم که جلو «کافه ۷۸۶»، در آفتاب نشسته بود و قهوه و کیکش را می خورد. سلام و علیکی کردیم و من روی صندلی خالی طرف چپ میز او نشستم و از صاحب کافه که فکر می کنم عرب باشد، خواهش کردم یک چایی برایم بیاورد.

هنوز هم ذهنم گرفتار روبسپیر بود. دیدم این پیر مرد انگلیسی هفتاد و شش ساله بازنشسته، بر خلاف معمول خودش سرتا پا لباس رسمی یک جنتلمن پوشیده است و انگار همین الان از سخنرانی در انجمن مدافعان حقوق طبیعی جانوران برگشته است. پرسیدم، گفت از

انجمن خانه و مدرسهٔ پسر دوازده ساله اش برگشته است.  
می گوید: «هفتاد و شش سالش است و یک پسر دوازده ساله  
دارد؟ نه، ممکن نیست!»

و من می گویم: «بله، هفتاد و شش سالش است و فقط همین  
یک بچه را دارد. یعنی در شصت و سه سالگی با زنی که هیجده ساله  
دوست بستری او بود، ازدواج کرد، و بچه که به دنیا آمد، زنی از او  
جدا شد و رفت یک شوهر دیگر کرد.»  
می گوید: «عجیب است!»

و من می گویم: «چون عجیب بود، این چند کلمه را درباره اش  
گفتم، و گرنه موضوعی که می خواستم به آن اشاره کنم، این بود که  
این آقا می گفت: «مدرسه می خواهد حقّ پدری را از آدم بگیرد!»  
آنوقت کلیّ دربارهٔ حقّ پدری صحبت کردیم و هر چی من گفتم  
موافق با عقیدهٔ او نبود، و هر چی او گفت، با فکر من جور در نیامد.  
آنوقت بود که قضیهٔ سه تا شخصیت داشتنِ آدمیزاد را برایش گفتم و  
گفتم که شخصیت حیوانیمان طبیعی است و شخصیت آدمیزادیمان  
طبیعی شده است و شخصیت انسانیمان نه طبیعی است و نه هرگز  
طبیعی خواهد شد. بحثمان کش پیدا کرد و آنوقت بود که دیدم جای  
شما خالی است و ای کاش آنجا بودید و این بحث را سه نفری دنبال  
می کردیم!»

می گوید: «چیزهای تازه ای گفتمی که قبلاً نگفته باشی؟»  
و من می گویم: «حالا نتیجهٔ بحث با آن دوست انگلیسی را  
خیلی خلاصه برای شما می گویم، ببینید تازگی دارد یا نه. هر جا که  
دیدید تکراری است، یا تکراری نیست، اما به شنیدنش نمی ارزد، فوراً

بگویید، تا من بیخودی سرتان را درد نیاورم.»

و شما می گویید: «من چه بخواهم، چه نخواهم، تو به یک بهانه ای و به یک نحوی حرف خودت را می زنی. پس بیخودی با این زبان بازیها خودت را گول نزن. لابد شنیده ای که می گویند: بیشتر وقتهایی که ما می خواهیم دیگران را گول بزنیم، گول خودمان را می خوریم و اسباب خنده دیگران می شویم، چون دیگران می فهمند و جلو آدم به رویش نمی آورند.»

و من که در برابر حرف حساب جواب ندارم، به روی خودم نمی آورم و می گویم: «شما یک میمون نر را در نظر بگیرید. قبیله اش یک گله میمونند، ماده و نر، به سنهای مختلف، از پیر بگیر تا بچه های شیر خوره. این گله میمون برای خودش یک ملت است، مثلاً ملت امپراتوری روم است. این میمون نر رئیس قبیله است، پادشاه است، مثلاً قیصر روم است. آن گوشه جنگل که این قیصر و ملتش زندگی می کنند، امپراتوری اوست. آن تخته سنگ هم که گاهی این میمون می رود بالای آن می نشیند و شاهانه به اطراف نگاه می کند، تخت سلطنت اوست. همه میمونهای ماده از زنهای قیصر گرفته تا دخترهایش و نوه هاش و حتی نتیجه هاش زنهای حرمسرای او هستند. میمونهای نر خانواده اش، که برادرها و پسرهایش باشند، می توانند توی آن گوشه جنگل، یعنی توی مملکت او زندگی کنند، اما حق ندارند به حرمسرای او نزدیک بشوند. این قاعده ای است که طبیعت برای زندگی او وضع کرده است. برای هر کاری که می کند، «میل» خاصی توی وجودش هست که او را به انجام دادن آن «وظیفه» وادار

می کند، و هر وظیفه هم پاداشی دارد از جنس «لذت». خوب، خلاف واقعیت که عرض نمی کنم؟ بله؟»

شما بزرگواری می کنید و می فرمایید: «اگر منظورت این است که بدانی دارم به حرفهات گوش می کنم، بله، گوشم به توست. این را هم می دانم که وقتی که همین شاه میمون پیر می شود و دیگر با معیار طبیعت به درد تولید مثل نمی خورد، میمونهای نر قبیله اش دست به یکی می کنند و علیه او قیام می کنند و او را از سلطنت خلع می کنند و باز قوی ترین آنها بر تخت سلطنت جلوس می کند و بقیه میمونهای نر می روند دنبال همان زندگی ای که داشتند و با آرزومندی در انتظار فرصت می مانند.»

و من که تازه دارم مطمئن می شوم که می توانم از همصحبتی کسی مثل شما بهره مند بشوم، با خوشحالی می گویم: «ولی چون این میمونها آدمیزاد نشده اند، بعد از قیام، سلطان مخلوعشان را به زندان نمی اندازند، به دارش نمی زنند، تیر بارانش نمی کنند، زیر تیغه گیوتینش نمی گذارند! می گذارند برود زندگی میمونی خودش را بکند تا با مرگ طبیعی به خاک برگردد. میمونها از قانون طبیعت سرپیچی نمی کنند.»

و شما می گوید: «فکر می کنم خلاصه همه این حرفهای تو این باشد که آدمیزاد هیچ کاری نمی کند که حیوانها نکنند، فقط چون از خط طبیعت خارج شده است، دیگر برای هیچ چیز حد و حسابی طبیعی قائل نیست. قانونگذار زندگی همه حیوانات، طبیعت است، یعنی هیچ حیوانی برای زندگی خودش قانون وضع نمی کند، اما آدمیزاد، با وجود اینکه مثل همه حیوانات اصل کارهایی را که طبیعت

ازش می خواهد، انجام می دهد، اما دو تا آدمیزاد در تمام دنیا پیدا نمی شوند که در انجام دادن این کارها سلیقه و روش یکسانی داشته باشند.»

و من می گویم: «البته باید این هم یادمان باشد که در این دویست هزار سال گذشته، هر چه زندگی یک قوم و قبیله ای در یک گوشه این زمین خدا ساده تر بوده است و به زندگی میمونی نزدیکتر بوده است، افراد آن قوم و قبیله سلیقه ها و رفتارهایشان به مال همدیگر شباهت بیشتری داشته است.»

و شما می گوید: «هنوز هم همین طور است.»

و من می گویم: «بنابر این ممکن است امروز که بیست و چهارم ژوئیه دو هزار و ده میلادی است، یک آدمیزاد پیدا بشود که در مثلاً مدیریت بازرگانی از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی درجه دکتری گرفته باشد، اما به یاد نداشته باشد که در تمام زندگیش بین شخصیت دائمی «حیوانی» و شخصیت دائمی «آدمیزادی» او اختلافی پیش آمده باشد، و آنوقت لازم شده باشد که آن وسط شخصیت گاهگاهی «انسانی» او بیاید و حیوان او را سر جایش بنشاند و آدمیزاد او را موقتاً به راه راست هدایت کند.»

و شما می گوید: «با این حساب، این طور که من از اوّل تا حالا از حرفهای تو برداشت کرده ام، آدمیزاد میمونی است که با از دست دادن یک کروموزوم از جنگل بیرون آمده است و مکتشف و مخترع و متمدن شده است...»

و من برای اینکه به شما نشان بدهم که اوّل برداشت شما از

حرفهای من درست همان منظوری است که من از حرفهایم داشته ام، و ثانیاً از اینکه این قدر فکرها مان به همدیگر نزدیک است، ابراز شادمانی بکنم، حرفتان را قطع می کنم و می گویم: «... اما هستند آدمیزادهایی که از یک خاصیت نهفته در توی وجودشان آگاهی پیدا می کنند و با این آگاهی می بینند زندگی به آن شکلی که با کردار و رفتار دو تا شخصیت حیوانی و آدمیزادی می گذرد، از ظواهر و تشریفاتش که بگذریم، حاصل و معنایی جز زندگی حیوانات دیگر ندارد. یعنی در واقع بیحاصل و بی معنی است. و آنوقت است که شخصیت سوّمی که طبیعی آدمیزاد نیست، پیدایش می شود و آدمیزاد را به فکری می اندازد و به کارهایی وا می دارد که طبیعت اصلاً شعور درک و دریافت آنها را ندارد!»

و شما می گوید: «و این شخصیت سوّم همان شخصیت انسانی است که بنا بر گفته تو، غیر طبیعی و موقتی است، یعنی در تمام لحظه های بیست و چهار ساعت شبانه روز و سیصد و شصت و پنج روز سال در وجود آدمیزاد حضور ندارد...»

و من می گویم: «... و چه بهتر که این طور است، چون اگر قرار می بود که شخصیت انسانی مدام در ما حضور داشته باشد، حالا خیلی وقت بود که آدمیزاد از صحنه حیات محو شده بود.»

و شما می گوید: «به نظر می آید که همین طور باشد!»

و حالا من از خوشحالی می پرم بالا، می پرم پایین و دست شما را توی دستم می گیرم و فشار می دهم و قلبم گرم تر و روشن تر می شود.



پس حالا اگر بگوییم: «به نظر من، برای آنهایی که اسطوره آدم و حوا را ساختند، همه میمونهای یک کروموزوم از دست داده از حیوانات دیگر جدا شده سلیقه پیدا کرده هوش به کار انداخته روی دوپا رونده دویست هزار سال گذشته را یک موجود فرض کردند و اسم همه نرهاشان را یک جا گذاشتند «آدم» و اسم همه جفتهاشان را یک جا گذاشتند «حوا»، نباید این حرف من به نظرتان باور نکردنی بیاید. خوب، گاوها هم همین طورند. یکیشان «گاو» است و همه شان هم «گاو» اند و از همان اولی که آدمیزاد پیداشان کرد و رامشان کرد، تا به امروز همیشه «گاو» بوده اند و «گاو» خواهند ماند، و ما راحت باورمان می شود.

می رویم دنبال ریشه شناسی کلمه «گاو»، می بینیم در سانسکریت و فارسی و همه زبانهای هند و اروپایی به ش چیزی می گویند که با «گاو» و «گو» فارسی هم‌ریشه است، از جمله در انگلیسی که به ش می گویند «کاو» (cow)، و ریشه شناسها می گویند به احتمال زیاد، اسم گاو تقلیدی است از صدای خود این حیوان.

خوب، فکر می کنید چه قدری باید طول می کشید که میمون تازه یک کروموزوم از دست داده «آدم» شده، از عادت رئیس قبیلگی و ماده خواهی و نر ستیزی دست بردارد و به همان چند تا ماده هم‌نسل خودش قناعت کند و دست از سر دخترها و نوه های دختری خودش بردارد و آنها را به حال خودشان بگذارد؟

چهل و نه روز پیش اینجا نشستم و بالای صفحه نوشتم «اسم نمی خواهد» و بعد گفتم که اگر خلوت و سکوت را به هم نزنند، حواسم به اندازه کافی جمع، یا در واقع پرت، خواهد شد که بتوانم اولین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم، و به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هابیل» را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد. آن روز از تجربه های هفتاد و پنج سال و چند ماه زندگی و از بار ذهنی دویست هزار سال تاریخ آدمیزادی سخت خسته بودم، سخت افسرده بودم، سخت غمناک بودم و چیزی که توی رگهایم زهر و آتش روان می کرد و مغزم را می سوزاند، «کشتن» بود. احساسم درباره «کشتن» این بود که هر کس به هر دلیلی یک نفر را بکشد، همه فرزندها، همه پدرها و مادرها، همه برادرها و خواهرها و همه نوه های خودش را کشته است. و یکدفعه به یاد قابیل و هابیل افتادم، و حالا که در خلوت و سکوت خودم حواسم به اندازه کافی پرت شده است، می خواهم بگویم که «آدم» تا «میمون» بود، نرهای قبیله را با قدرت نمایی از ماده های قبیله دور می کرد، و هیچوقت کار به کشتن آنها نمی کشید، اما «آدم» که شد، همینکه دید خاطرش خواهر هابیل را می خواهد و هابیل هم کله شقی می کند و از حق طبیعی خودش نمی گذرد، او را دور از چشم دیگران کشت و گنااهش را گذاشت به گردن قابیل، چون می دانست که قابیل هم

چشم به خواهر هاییل دارد و گاهی، بی حیای گستاخ، حتی جلو چشم همه با او می لاسد.

از همان دویست هزار سال پیش یک شهوت بزرگ از عهد میمونیت توی وجود آدمیزادی ما مانده است. می خواهیم قلمرو جنگلیمان را حفظ کنیم و اگر امکانش پیش بیاید، بزرگترش کنیم؛ همه ماده های دنیا را در حرمرای خودمان داشته باشیم و شر همه نرهای دنیا را از سر خودمان کوتاه کنیم. اگر چنگیز هستیم، تیمور هستیم، نادرقلی هستیم، هیتلر هستیم، عیدی امین هستیم، پل پوت هستیم، اسلوبودان میلوسه ویچ هستیم، عصامه بن لادن هستیم، یا هر زبل زبیل زباله دیگری هستیم از یک طرف، و از طرف دیگر اگر کورش هستیم، داریوش هستیم، اسکندر هستیم، ناپلئون هستیم، ابراهیم لینکلن هستیم، مهاتما گاندی هستیم، نلسون مندلا هستیم، یا هر تاج سر آدمیت دیگری هستیم، و خیال می کنیم که داریم برای ملت خودمان یا کل بشریت معجزه می کنیم، باید خیلی از احوال خودمان غافل باشیم.

اگر یکی از همین زبیل - زبیل - زباله ها یا تاج سرهای آدمیت باشیم، و به خودمان فرصت بدهیم که خلوت و سکوتی داشته باشیم و حواسمان به اندازه کافی پرت بشود، یعنی ذهنمان از عاداتهای هزاران هزارساله دور بشود، خواهیم دید که وقتی همه این تشریفات آدمیزادی را از روی همه این کارهامان برداریم و بگذاریم کنار، چیزی که به جا می ماند، همان کاری است که میمونها می کردند. نه خیر! همان اکتشافات و اختراعات و تمدنی هم که ما را سرور

مخلوقات عالم کرده است، جزئی از همین تشریفات است و از معجزاتِ آدمیزادیِ موجودِ حیوانی ماست. از اینجا به بعد است که ...

## ۲۷

حقّ با شماست. گاهی وقتها در جایی از بعضی موقعیتهای فراموش می‌کنم که دارم هم برای خودم حرف می‌زنم، هم برای شما، و آنوقت به اصطلاح متکلم وحده می‌شوم و مهلت نمی‌دهم که شما اگر حرفی دارید، بزنید یا اگر اعتراضی دارید، بکنید. فرمودید که من دارم مبالغه می‌کنم. نمی‌شود همه کارهایی را که آدمیزاد در این دویست هزار سال کرده است، به موجودیت حیوانی او نسبت داد!

من می‌گویم: «منظور من این نبود که همه این کارها را حیوانِ آدمیزادِ ما کرده است. بله، اگر چنین حرفی زده باشم، باید مبالغه به نظر بیاید. منظور من این بود که همه این کارها را آدمیزادِ حیوانِ ما کرده است. همین کارها را حیوانها هم می‌کنند، ولی ساده و محدود و محدود، و به مجموعه اش می‌شود گفت «زندگی»، و آدمیزادِ ما می‌کند، پیچیده و بشمار و نامحدود، و به مجموعه اش می‌گویم «تمدن».

می‌گویید: «ممکن است این طور باشد، و ممکن است این طور نباشد. با چند تا جمله که نمی‌شود تاریخ زندگی بشر را تعریف و تحلیل کرد و گذشت!»

می‌گویم: «صد در صد همین طور است که می‌فرمایید. اما این را هم می‌شود گفت که ممکن است یک نفر، یک عمر مدام در فکر

فهمیدن معنای زندگی بشر بوده است و مدام کارهای بشر را پیش خودش تحلیل کرده است و بالاخره برای خودش به یک نتیجه ای رسیده است و حالا دارد آن نتیجه را به من یا شما می گوید. معلوم است که ما فوراً عقل و شعور خودمان را تسلیم این چند تا جمله او نمی کنیم، بلکه می رویم برای خودمان خلوت و سکوتی فراهم می کنیم تا حواسمان از دنیای جاری پرت بشود و می نشینیم و چند تا جمله او را به محک تجربه های خودمان می زنیم تا عیارش بریمان معلوم شود. دست آخر هم ممکن است محک تجربه های ما نتواند عیار نتیجه گیریهای او را تعیین کند.»

می گوید: «پس منظورت این است که من مجبور نیستم، همین الان که دارم به حرفات گوش می کنم، فکر کنم با آنها موافقم یا مخالف؟»

می گویم: «بله، کاملاً درست است. بعضی چیزها را آدم فوراً می تواند قبول کند یا رد کند، اما بعضی چیزها را باید خوب درباره اش فکر کند تا ببیند با عقل و تجربه اش جور در می آید یا نه. این طوری نیست که مثلاً من بیایم به شما بگویم من از بالای کوه طور آمده ام؛ یهوه به من گفت که به شما بگویم: «... تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی، و خداوند تو را برای خود برگزیده است تا از جمیع امتهایی که بر روی زمین اند به جهت او قوم خاص باشی» \* ... هیچ میته مخورید؛ به غریبی که درون دروازه های تو باشد بده تا بخورد، یا به اجنبی بفروش، زیرا که تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی...»

می گوئید: «واقعاً خدا به موسی گفته بود به امتش بگوئید حیوان مرده، مثلاً گوسفندی را که ذبح نکرده باشند و خودش به علتی، از جمله بیماری، مرده باشد، نخورند، اما می توانند همین گوسفند مرده را به مسافر غریبی که به آبادی آنها آمده است، بدهند بخورد، یا آن را به بیگانه بفروشند؟ عجیب است!»

و من می گویم: «عجیب نیست. آدمیزاد وجود ما از این کارها زیاد کرده است و هنوز هم می کند و حُکمش را هم به خدا نسبت می دهد! این یک مثال بود. حالا خودمان را گرفتارش نمی کنیم. بر می گردیم سر موضوع اصلی. بله، داشتم این را می گفتم که بعد از آنچه آدمیزادمان کرده است تا زندگانی کردن حیوانی در ظاهر و تشریفات به زندگانی کردن آدمیزادی تبدیل بشود و با آسان شدن کارها، گذران زندگی هزاران بار مشکل تر بشود، و آدمیزاد «تمدن» پیدا کند، تازه هر کدامان باید فرصتهایی پیدا کنیم، که البته بعضیها مان پیدا می کنیم، که از خودمان پرسیم تا حالا کاری کرده ایم که طبیعت از ما نخواستہ باشد و خودمان خواسته باشیم آن کار را بکنیم تا به زندگیمان معنایی بدهیم که طبیعت از آن معنا هیچ چیز سرش نشود و احساس کنیم که با این کار در خودمان یک موجود «غیر طبیعی» آفریده ایم که طبیعت در قاموسش جایی برایش ندارد و از آن خوشش نمی آید و اگر پایش بیفتد، برای این کارمان مجازاتمان هم می کند؟»

و شما که حالا دیگر لازم نمی بینید با حرفهای من مخالفت یا موافقتی ابراز کنید، لبخندی می زنید و می گوئید: «راستی چرا گفتی

غیر طبیعی، و نگفتی غیر طبیعی؟ چون می دانم که آدمی که اهل لغت است، باید از این تغییر صورت اصطلاح منظوری داشته باشد؟»  
و من که از این دقت توجه و حدت ذهن شما واقعاً کیف کرده ام، می گویم: «خودتان می دانید چرا گفتم غیر طبیعی و نگفتم غیر طبیعی. خودتان می دانید که ما به چیزی می گوئیم طبیعی که درست باشد، سالم باشد، عیب و نقصی نداشته باشد و همگانی باشد و در زندگی ما اشکالی پیش نیاورد. بنابر این «غیر طبیعی» مترادف است با «ناقص» یا «معیوب». اما اگر یک آدمیزاد به جای اینکه مثلاً دراز بکشد و به دیوار نگاه کند، بلند بشود، برود مثلاً به نمایشگاهی از نقاشیهای رنوار، مونه، مانه، دگا، و دیگران، و گاهی ده دقیقه پای یک تابلو بایستد و همین طور نگاه کند، این کارش از «نقص» یا «عیب» نیست، یعنی غیر طبیعی نیست، بلکه خلاف انتظار طبیعت است و بنابر این غیر طبیعی است.»

و شما که هنوز هم دارید لبخند می زنید، می گوئید: «این زبان آدمیزاد هم برای خودش معنایی است. خوب که دقت بکنیم، می بینیم بیشتر اوقات در گفت و گوهای روزمره مان کلمه ها را عوضی به کار می بریم، اما طرفهای صحبتمان متوجه نمی شوند، چون همان طور که ما بی دقت حرف می زنیم، آنها هم بی دقت به حرفهای ما گوش می دهند.»

و من که بیقرار هستم که دنباله حرف خودم را بگیرم، با وجود اینکه این حرفتان را شنیده ام و آن را مهم هم می دانم، آن را نشنیده می گیرم و می گویم: «بله، می بینید که ما فقط در وقتیایی که

کارهای غیر طبیعی می کنیم، آن موجودی هستیم که آفریننده اش خود ماییم، و این موجود که فقط با مشیت خود ما عمل می کند، همان شخصیت انسانی ماست که با کارهایی که می کند، به زندگی ما یک معنای غیر طبیعی، غیر حیوانی، غیر آدمیزادی، ضد زمانی، ضد زمینی، ضد مرگی، یا رؤیایی، آرمانی، و هپروتی می دهد. خواهش می کنم اگر شما صفت‌های مناسب دیگری پیدا کردید، به من بگویید. لاهوتی و ملکوتی به ذهن خودم هم آمد، اما نه. نمی دانم. شاید صفت‌های مناسب دیگری پیدا بشود که بتواند جنبه ای دیگری از کارهای شخصیت انسانی ما را توصیف بکند.»

و حالا که شما می بینید من روی صندلی ام پس نشسته ام و آرنج دست راستم را روی دسته صندلی گذاشته ام و با پنجه ام پیشانی ام را گرفته ام و چشم‌هایم را بسته ام و سنگین نفس می کشم، و ساکت مانده ام، می فهمید که خیلی خسته ام، و چون می دانید چرا این قدر خسته ام، مرا به حال خودم می گذارید و ساکت می مانید.

## ۲۸

به نام حقیقت پنهان

نیازی به سوگند نیست \* ای زاده طبیعت، ای مخلوق خداوند، ای آفریده خویشتن \* تنهاییت بر تو مبارک باد؛ سرگردانیت مدام؛ جست و جوت بی پایان \* حیوان تو گرفتار آدم تو؛ آدم تو در ستیز با انسان تو؛ انسان تو خسته ای بی پناه، افتاده از عالم بلند معنی در وادی پست واقعیت \* انسان تو را می ستایم \*



نیازی به سوگند نیست \* با تنهایت در همه ای؛ در سرگردانیت  
به قرار می رسی؛ در جست و جوت به معنی \* بی تو هیچ چیز نیست،  
زیرا که تو با نامیدن همه چیز، همه چیز را باز آفریده ای \* همه چیز از  
تو معنا گرفته است. تو معنای همه چیزی \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* زمین پیش از تو چند بیلیون سال در  
گردش بود و نمی دانست \* آسمان پیش از تو نبود، و اکنون هم  
نیست، و بعد از تو نیز نخواهد بود \* آسمان چشم توست در نگاه تو به  
بالا، که بالایی نیست \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* بگو بی تو هر کهکشانی هر لحظه هزار  
کهکشانِ دیگر بزاید. راهی است کشیده با کاهِ طلایی رنگِ گندم، در  
پهنه فضا \* کاهکشان، راهِ شیری: کدام کاه؟ کدام شیر؟ این شعر است  
که از چشم تو بر همه چیز می تابد \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* از جنبش شاخه های بید در باد، از  
نوسان شعله های آتش، در پیکر خود رقص ساختی \* صداهاى خوش  
پرندگان را با احساس لَدَّت شنیدی، اما دهان به آواز که گشودی،  
هستی با حیرت از غوغای خود فرو ماند \* و آنگاه از چوب و آهن و  
زه نواهای نهفته در دل خود را در بیشمار سازها برآوردی تا در انتظار  
پاسخی از طبیعت لال نباشی \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* به یکی از هزاران جانور دریایی  
در جزیره های مرجانی زیر آب نگاه می کنی، شگفتا، چه هیبتی!  
شگفتا، چه استتاری \* اما در جهانی که هر خورنده ای خود خوراک  
دیگری است، و هیچ خورنده ای از چنگ و دهان خاک گریز ندارد،  
استتار را بازی ای می بینی سخت بی معنا و لوس \* بقایی را که به  
تنازع وابسته است، خوش نمی داری و از شگفتی در می آیی \* انسان  
تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* هماهنگیهای خطّ و سطح و حجم را  
در آرایش رنگها در می یابی و هنر طبیعت را تحسین می کنی \* اما در  
هنر او معنای خود را نمی بینی، و آن را با معنای خود باز می آفرینی \*  
هنر تو تقلید از طبیعت نیست، چنانکه گفته اند، بلکه پاسخ به طبیعت  
است، چنانکه می گویم \* انسان تو را ستایش می کنم \*

نیازی به سوگند نیست \* با تأمل توانستی دریایی که «لذت»  
فریبی است تا تو را به ارضای گرسنگیهای «جسم» برانگیزد \* آنگاه تو  
نیاز به آمیزش با جفت را «عشق» نامیدی تا رنج گرسنگی، «هجران»  
باشد و لذت آمیزش، «وصال» \* و چنین شد که «غزل خوان عشق»  
شدی تا «حمال طبیعت» نباشی \* انسان تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* حیوان تو زنده جاوید است، زیرا که نه  
گذشته ای دارد تا دردمند پشیمانی باشد، نه آینده ای تا از اضطراب  
مرگ در وحشت \* بی آنکه بداند، می داند که معنای هستی زاد

و نهاد است \* و آدمیزاد تو از گذشته رها نیست، زیرا که همیشه پشیمان است، و از آینده هراس دارد، زیرا که آینده ترکِ جهانی است که می بیند و می شناسد، و چنین است که هرگز با اکنونِ خود نیست \* زاد و نهاد دل او را گرم می دارد، اما دردِ نیستی را در او تسکین نمی دهد \* اینجاست که انسانِ تو، اگر آدمیزادِ تو بیدار و هوشیار باشد، در تو پیدا می شود \* و این انسانِ توست که در یک لحظهٔ مبارک راز جاودانگی را بر تو می گشاید \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیازی به سوگند نیست \* انسانِ تو که آفریدهٔ آدمیزادِ تو در تنهایی توست، در لحظه های مبارک، حیوان تو را افسون می کند \* از خود جدا می شوی \* رها می شوی \* خدا می شوی \* از جسمِ امان گرفته ای \* ریشه در خاک، به پرواز درآمده ای \* با چشمهای بسته افقهای تماشا را روشن کرده ای \* و اکنون که سپهر نیلگون، تا دورترین ستاره هایش فضای ذهن تو شده است، کبوتر سفید روح را در آن میانه دیدار می کنی \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیاز به سوگند نیست \* در لحظه های مبارک، به هر چیز نگاه می کنی، زیبا شده است، زیبایی شده است، معشوق تو شده است \* و تو در معشوقها زیبا می شوی، زیبایی می شوی، معنای آفرینش می شوی \* و جاودانگی را در آغوش می فشاری، و همه چیز را در معنای خود و خدا از یاد میبری \* انسانِ تو را می ستایم \*

نیاز به سوگند نیست. یک گل وحشی کوچک است با گلبرگهای آبی و میانه ای طلایی به خردی دانه شبنم\* در کنار گل وحشی، روی علفها می نشینی و ذهن تو از تاریخ تهی می شود\* گل کوچک وحشی به نگاهت می چسبد، نگاهت می شود، چشمت می شود، روحت می شود\* این از افسون توست که در خنثایی حیوان تو در لحظه های مبارک نافذتر می شود و تو فارغ می مانی تا سیمای عالم هستی را در چهره یک گل وحشی، به خردی دانه شبنم، بینی.\*  
انسان تو را می ستایم \*

تنهایی تو بزرگ است. حیوان تو در بند است\* آدمیزاد تو در بند حیوان توست\* و تو از اعماق این اسارت، خود را به اوج آزادی می رسانی\* و در آن اوج، از همه گناهان این دو ستمدیده در بند می گذری\* از ستم آنها نمی نالی، زیرا که آنها آلوده طبیعت اند و تو از آلودگی سیاه آنها پدید می آیی، پاک و درخشان، همچون گلی سُرخ که از دل خاک سیاه بر می آید\* آنها نمی دانند، اما تو این را می دانی، و همین تنهایی تو را بزرگتر می کند. تنهایی تو را می ستایم \*

اندوه تو بزرگ است\* آدمیزاد تو کنجکاو است و جوینده است و مغرور\* با آرزوی پرواز در کهکشانها، به ماه بر می آید، که با آن همه دوری، در کنار زمین است\* با غرور این پیروزی از خود

بی خود می شود \* انسان تو از خطر این نخوت به خود می لرزد، اما در پیشگیری از دیوانه بازیهایش از پس او بر نمی آید\* و آدمیزاد تو که به امید یافتن یک چاله آب و تکیاخسته جاننداری دل مریخ را می کاود، اقیانوسهای بیکران زمین را آلوده می کند؛ بهشتهای خدایی خاک را بیابان می کند؛ فارغ از اندیشه مرگ میلیونها گونه جاندار شکفت \* و همین اندوه تو را بزرگتر می کند.\* اندوه تو را می ستایم \*

یأس تو بزرگ است \* سر بر زانوی حیرت می گذاری و در خطاب به آدمیزاد خود، اما برای دل خود می گویی: شاید در پهنه فضا که عالم هستی است، صد تا دویست هزار میلیون کهکشان باشد \* زمین و ماه و خورشید، فرزندان دور افتاده کهکشان اول اند \* و در کهکشان اول خورشیدها شاید صد هزار میلیون باشند \* پس خورشیدها بشمارند\* و این بشمار خورشیدها ماهها و زمینهایی دارند\* شاید که در همه این کهکشانها یک خورشید همچون خورشید ما نباشد \* و شاید که در منظومه هیچیک از این خورشیدها زمینی همچون زمین ما نباشد \* یعنی که شاید در سراسر این عالم بیکران هستی تنها و تنها و تنها همین کره زمین باشد که حیات در آن پدید آمده باشد \* ای آدمیزاد من، در این شتاب جنون آمیز درنگی کن \* شاید که با مرگ حیات در زمین، عالم هستی فراموش شود \* خدا را در من آزرده خاطر مخواه \* و چون می دانی که آدمیزاد تو مست خود فریبی است، همین یأس تو را بزرگتر می کند. یأس تو را

می ستایم \*

خشم تو بزرگ است \* با آتشِ بی شعله اش می تواند سراسرِ  
عالمِ هستی را در ذهن تو خاکستر کند و در پهنه دل تو بیفشاند \*  
خشم تو چنین است، از جهلِ آدمیزادِ تو انگیخته می شود و تو را  
می سوزاند، زیرا که این است حاصلِ دانستن \* و تو می دانی که  
آدمیزادِ تو از دانستن عاجز نیست، اما حیوانِ او، بی آنکه خود بداند،  
او را نمی گذارد \* و این آدمیزادِ توست که همه آدمیتش را، همه  
هوشش را، قوه اکتشاف و ابتکار و اختراعش را، شکوه اندیشه اش را،  
زیبایی خیالش را، عشقِ خدایی اش را به نیازهای حیوانش تسلیم  
می کند \* و شگفتا که با این همه خطا و خطر خود را همچنان حاکم  
بر حیوانیتِ خود می پندارد \* و این جهلِ ریشه در نخوتِ اوست که  
خشم تو را بزرگتر می کند \* خشم تو را می ستایم \*

و شادی تو نیز بزرگ است \* می دانی که خود نیامده ای \* و  
می دانی که در آمدنِ خود آزاد و مختار نبوده ای \* و می دانی که  
جزئی از یک کل در هم پیوسته ای، که شاید اجزای دیگرش از بودنِ  
خود بی خبرند \* و نمی دانی که برای چه آمده ای \* و نمی دانی  
که برای چه آمده ای \* و نمی دانی که چگونه آمده ای \* اما خوب  
می بینی و خوب می دانی که از یک مشت خاک و یک دلو آب با  
نفسِ حیات ناگهان برخاسته ای و سرگردانی را آغاز کرده ای \* و  
چنین است که با همه شکنجه هایی که می بینی، با همه رنجهایی که

می بری، با همه دردهایی که می کشی، باز هم شادی تو از تنهایی تو  
بزرگتر است \* شادی تو از اندوه تو بزرگتر است \* شادی تو از یأس  
تو بزرگتر است \* شادی تو از خشم تو بزرگتر است \* زیرا که خود را  
در یک مشت خاک و یک دلو آب، با نفس حیات، معجزه ای  
می بینی که از پوچی خود سر بر می کشد و به تمامی عالم هستی معنی  
می بخشد \* شادی تو را می ستایم، ای انسان \*

## ۲۹

### به نام انسان

در ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده، در اندک  
خلوت و سکوتی که پیدا کرده بودم، در بالای صفحه نوشتم «اسم  
نمی خواهد» و گفتم: «خوب، همین اسمش!» و حالا در ساعت ده و  
پنجاه و پنج دقیقه روز اول ماه اوت سال دو هزار و ده بعد از میلاد  
مسیح، از جا بر می خیزم و می روم که ... نمی دانم!

### پایان این نشست





*Mahmud Kianush*

*It Doesn't Need a Title*

*A Soliloquy*

*London, June- August 2010*